

دانشگاهی ایران - م. د. نجفی

دلار

از
خشتیان خستان

دوازدهمین کتاب
از
مجموعه داستانهای ح. م. حمید

۱۰ ریال



از انتشارات نگاه مطبوعاتی شپوری و کتابخانه کوته برگ
چاپ مصور

مجموعه داستانهای حمید

دلارام

از

حسینقلی مستغانم

چاپ چهارم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ بمناسی نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیبور و کتابخانه گوتبرگ

چاپ مصور - ۳۵۰۶۵

دلارام

چند الاغ مفلوک حامل چند زن و بچه آفتاب خورده و خسته از گردنۀ

پس قلعه بالا میروند.

آفتاب سو زان در آسمان پیش میاید، در آخرین چشم انداز افق دورنمای حزن انگیز تهران را در چیزی تیره شبیه به غبار یامه ناپدید میکند و بالای گردنۀ چندقدم بالاتر از گورستان، سایه آن تک درخت کهن سال کم شاخ و برگ را از روی زمین سنگلاخ و پست و بلند برمیگیرد. اینجا که جای اقامت نیست؛ باید برخاست و بنقطاط سایه دار؛ خنک و باصفا رفت. از کنار تنۀ درخت، از روی یک سنگ بزرگ، موجودی برمیخیزد، الاغ سواران را که از جلوش میگذرند نگاه میکند، آهی میکشد و روی بالا راه میافتد؛ جوانی است بیست ساله، پایش بیجوراب در گیوه های پاره، بر شواره رنگ رفتہ اش و صله دار و چین خورده، کتو و کلاهش هردو یک رنگ، هر درونگ رفتہ و کنه؛ از میان آستین های کتش دوست کوچک، نازک، سفید و پاکیزه بیرون آمدۀ، یکی یک دسته کتاب و چیزی شبیه به بچه را تازی بر یغلش بالا برده و دیگری چو بدستی سفیدرنگی را که شاخۀ درختی پوست کنده بیش نیست نگهداشتۀ؛ زیر کلاه مشتی موی سیاه بیهم پیچیده، یک پیشانی بلند روشن، دوچشم میشی درشت، درخشنان و حزن آلود، گونه های فرورفتۀ، دهانی کوچک، چانه ای دخترانه؛ بچه رهئی لاغر، محظوظ و ضریف.

از پای تک درخت کهن سال تاسر گردنۀ چندصد قدم پیش نیست. جوان آهسته و آرام پیش میرود؛ به سر گردنۀ میرسد، کلاه از سر بر میدارد؛ نیمی که که یکقدم پائین تر از آنجا، وجود نداشت تارهای مویش را بیازی میگیرد؛ اومجه باصفا؛ راه طولانی و سر بالاتمام شد؛ این سر از بری یکسر به بهشت میرود؛ و گرنه اینهمه خنک و خوشگل نبود!

نفس های سنگینش به آههای مسرت بخش مبدل میشود؛ کلاهش را با چوبدستی یک دست میگیرد و پائین میرود. چهرۀ آرام و افسرده اش را بخندی

دلارام

شیرین روشن میکند؛ نوک دندهای سفیدش نمایان میشود:

— خوب! تندمیر و مخسته نمیشوم! خیلی زود خواهم رسید، بکجا؟
بجاهای دلپذیر! آری، باز تندتر بر ویم وزودتر بر سیم.

پس از چند دقیقه سر میگرداند، گردنۀ بلندور شده، با سمنان چسبیده؛
دیگر نمیتواند پیش اینهمه راحت وصفا که در دامان دارد حکایتی از سختی و
بیرحمی باز گوید.

— آه، کاش در زندگی نیز، در پایان راههای دشوار در بی آلام و مشقات،
نشیبی چنین دلپذیر وجود میداشت!.. خدا! در جاده ناهوار زندگی بینوایان،
گردنه‌ئی که بهشت سوی دیگر ش باشد کجاست؟

رود خانه سر بر پای کوهستان گذاشته است؛ میجوشد و میخروشد و
پیش میرود؛ آب صافش میان شاخه های سیز ولزان درختهای سر درهم
مانند اشکی است که میان مژگان نیم بسته دیده شود.

با فاصله چند صد قدم از مسیر رودخانه، کناریک جوی باریک، جاده‌ئی
کوچک و مارپیچی در سر ازیری امتداد دارد و به جاهای خوشتر می پیوندد.
پادراین راه‌نگ و با صفا زیاد گذاشته می شود و اما سبزه های خوش نگی که
فرشش کرده‌اند پایدارتر از آن‌دکه پاییمال گردند؛ بزیر قدم های راه‌گذران
بی‌اعتناء خم میشوند، درهم میروند و باز آهسته سر بر میدارند و بقای
زندگی را به پیشگاه آسمان سپاس میگویند. اما جوان فقیر آنها رحمت
می‌آورد و بخود ذحمت میدهد. از روی دامنه، از سمت دیگر جوی که سنگ و
خاک بر آن بیشتر و سبزه کمر است میرود؛ چرا این موجودات ناتوان را
بیازارد؟ آنها نیز جان دارند، پس آنها نیز مزء درد راحت را می‌چشند.
رفته‌رفته راه باریک بر رودخانه نزدیکتر و بهمان اندازه با صفاتی میشود؛

از میان علفهای بلند، از کنارهای باریک میگذرد، سپس سر ازیر ترمیشود و
زیر درختهای کهن و سایه دار فرو می‌رود؛ چون آنجا میرسد پیچ بزرگی می‌خورد،
شیبیش خیلی زیادتر میشود. جوان زنده پوش از آنجا دوان دوان پائین می‌رود؛
چند چار پای محجوب و بی‌صدار اکه کنار در کوتاه آسیا بی سربزیر انداخته‌اند
و دهان می‌جنینند با هم رورافت مینگرد، به سلام یک دختر دهاتی کوچولو که
ظرف شیری بر سردارد و نفس زنان بالامیاید با محبت پاسخ می‌گوید؛ سی
چهل قدم دورتر جلو قهوه‌چی مشتری طلبی که «بفرمایید» می‌گوید با ادب و

دلارام

احترام سرسباسگزاری فرود میآورد؛ جاده کوچک را ترک میگوید، از پیراهه، از روی سنگها، ازمیان درختهای کوچک و بزرگ، بی اعتماد بخیس شدن گیوه‌هایش، آرام آرام پیش میرود. بیک تکه‌سنگ مسطح میرسد؛ در پایان آن، کناریک با غم‌طبق، یکدرخت بزرگ سر باشمن کشیده است و سایه‌اش همه این پاره‌زمین را از آفتاب درامان میدارد. رودخانه که از دور هیاهو کنان می‌آید، در این نقطه آرام میشود؛ مثل اینست که بخواب رفته است؛ بخششی ندارد؛ شیشه به حوضچه‌ئی است که نسیم نیز آش دانلرزاند. اندکی دورتر این آب آرام از یک سو وارد نهری میشود از سوی دیگر از روی بندی که سرداش است، آرام آرام پیاپین می‌غلطد و بر اهابدیش می‌رود.

یک شاخه برگدار نیم خشک، سنگ و خاشاک را از پای درخت میراند، یک پارچه‌پشمی نازک، خیلی کوچک، فقط باندازه‌ئی که یکنفر رویش بنشیند آنجا گسترده میشود؛ گیوه‌های جوان کنار آن قرار میگیرد و او خود روی آن می‌نشیند، بدرخت تکیه میزند، چند نفس بلند میکشد، یک چای کوچک که قهوه‌چی می‌آورد بایک پارچه نان که خود از جیبیش بیرون می‌آورد همه خستگی‌ها را از تنش میگیرد. اکنون دیگر تماشا باید کرد؛ از بالای یک دسته زن و مرد و بچه، سواره و پیاده می‌یند و ببالاتر میروند؛ همه باهم حرف میزند، همه میخندند؛ از نزدیک تر صدای‌های نشاط انگیز شنیده میشود؛ چند جوان سرخوش تند رست زیر آشیار آرامی که از ریش آب بند ساخته شده است آب تنی میکنند. اینجا و آنجا بچه‌های روستائی دنبال هم، دنبال بزهای فرادی، دنبال چهارپایان شورمیدوند، همه‌یاندازند، یکدیگر را صدام میزند؛ قدری بالاتر، ازمیان چیزی شمیه بیک خانه، یک دسته مرغ و خروس بیرون می‌یند، متفاوت بر زمین میزند و دنبال هم می‌غیر امند؛ نسیم با شاخه‌های درختان و سایه درختان با آب شوختی میکند؛ همه‌جا پرازاین شوختی‌های شیرین و دلکش است و از مجموع آنها چیزی ساخته میشود که زیبائی و صفا نامدارد.

مگر دیده از این تماشای سیر میشود اگر اختیار مان را بدستش سپاریم تا پایان عمر جز برای تماشام جالی بمان خواهد داد. باید خواه و ناخواه زمام دل را از دستش باز گیریم و نگاهش را و به چیزهای دیگر باز گردانیم؛ جوان محظوظ آهی میکشد، لحظه‌ئی دیده بر هم میگذارد، آنگاه برق اراده‌ئی در نگاهش

دلارام

میدرخشد، کتابهایش را پیش میکشد، دیده و دل به آنها میدوزد و خودوهمه جهان را ازیاد میبرد.

ظاهر گذشته است، یک سینی حلبی، حاوی یک کاسه و یک بشقاب مسین، یک قاشق خاکستری رنگ و چند پاره نان، یکقدم دور از جوان روی زمین چا دارد. ناهار خورده شده و قوه‌چی هنوز ظرف هایش را نبرده است. جوان نشسته است اما چهره‌اش آرام نیست؛ بهیچ جانینگرد، مثل اینست که کاری هم نمیکند؛ کتاب‌هایش اینجا و آنجا افتاده‌اند؛ هیچیک از آنها باز نیست؛ فقط چند صفحه کاغذ را بایک دست روی زانو گذارده و دست دیگر را کنار پیشانی نهاده است. رفتارهای چهره‌اش حزن‌آسودتر و چشمانش بهم رفتار میشود. ناگاه از میان مژگان آویخته‌اش دوقطره‌اش بیرون می‌آید. روی کاغذ میگذارد و مینویسد:

«۰۰۰ دلم از کاروزندگی مول شد؛ از شهر گریختم و با یعنای پناه آوردم مگر در این گوش‌خلوت، دلم را باهم دردهایش ازیاد بیرم. می‌پنداشتم که گناه از اطراقِ محقر و تاریک من است قلم و تنگی، ویرانی و سیاهی آن پیوسته روی دوزخی غم‌بارانشانم میدهد. چه زود دانستم که چنین نیست؛ اینجا، زیر این درخت، کنار این آب، میان اینهمه زیبائی وصفاً بازچیزی جز چهره بخت سیاهم نمی‌بینم و از اینهمه نوای خوش جز آوازغم صدای نمی‌شنوم. اووه! خدا انصافت دهد ای موجود نازنین که روزگار مر اچنین تیر و تار کردی؛ چرا از دل خسته‌ام بیرون نمیروی؟ چرا جان افسرده‌ام را ترک نمیگوئی؟ چرا نمیگذاری بازندگی آرام و فقیرانه‌ام بازم؟ از جانم چه میخواهی؟ میخواهی بد بختم کنی؟ مگر بخت بر گشته‌تر از من نیز موجودی در جهان هست؟.. چه خوب؛ حالا که زبان دلم باز شده است بگذار دردهایم را بگویم، برای تو بگویم! خدا برای شور بختان نیز خوشی ولذتی آفریده است؛ در دلشان را بادر و دیوار، با آسمان، باصفحه کاغذ، و بادل خود میگویند. من همیشه از این کار لذت میبرم؛ همیشه چون بیاد تو و بنام توجیزی مینویسم احساس میکنم که بارغم های بیکران بردوش دلم سبکتر شده است. پس بگذار امروز هم‌هر کار دیگر را از بیاد بیرم و ناله های دلم را برای توروی کاغذ آورم. برای بیدل خسته جانی چون من درس و کتاب چه فایده دارد؟ دانش

دلارام

و ادب چگونه در دلی را که سوخته و خاکستر شده است درمان خواهد کرد،
و من که یگانه بهره‌ام را از آمید گم کرده و بازش نیافته‌ام چه چشم بهره‌بردن از
خواندن و دانستن می‌توانم داشت؟ اینها همه بیهوده است؛ نامه‌تی برای تو
بنویسم؛ نامه‌ئی که تو نامه‌ران هرگز نخواهیش دید، نخواهیش خواند و
نخواهی دانست که شیفتنه‌ئی بیقرار پیوسته بیاد تو سیاهی حرمان را از دل
سوخته اش بر صفحه سپید کاغذ رسم می‌کند.

«شینیده بودم که دوست داشتن سعادت است. و که در مدت عمرم
چیزی ندیده و نشنیده‌ام که راستی محض و حقیقت صرف باشد! گویا خداوند،
خاک پاک لطیفی را که همه این عالم بیکران از آن ساخته شده با آب
دروغ خمیر کرده است! چه میدانم؟ شاید عشق واقعاً عین سعادت باشد؟
من که خبر ندارم؛ شاید در کنار و در نهاد همه سعادتها جهان و در دل
همه سعادت‌هان نیز غمی باشد؛ شاید آن خوشبخت کامروا نیز که شب و
روز، هم آغوش سعادت است راهی برای آهکشیدن و بهانه‌می برای نالیدن
داشته باشد. حتی جز این نیست؛ حتی سعادت مطلق موجودی نیست که
قابل زیستن و ماندن در این جهان باشد؛ پس چه عیب دارد که من نیز خود
راسعادت‌مندشمارم؟ آری، خوشبختم، زیرا که عشق ترا در دل دارم؛ خوشبختم
از آنکه ترا می‌پرسم.

«پس تو که مرا از خود رانده‌ئی، تو که دورم اندیخته‌ئی، تو که از
من بیخبری و شاید اسلام را نمی‌شناسی و بیاد نمی‌آوری و با وجود این همیشه
ددلم هستی، اکنون پیش بیا، نزدیکتر بیا؛ پهلویم بنشین، سرت را روی
سینه‌ام بگذار؛ می‌خواهم آرام بگیرم؛ می‌خواهم همه چیز را ازیاد بیرم؛ می‌خواهم
امروز را فراموش کنم و بگذشته باز گردم؛ به آن روزها برسم که تو شش
سال پیش نداشتی و من نه ساله بودم. آری می‌خواهم قصه بگویم؛ تو قصه‌ام
را بشنو و بخواب؛ چون عصر شود قصه‌ام پیایان خواهد رسید؛ آنگاه
بیدار خواهم کرد و باهم از آن راه که بامدادان بقهاهی پیمودمش باز
خواهیم گشت؛ هنگام عصر آنسوی گردن هم خوب است، سراشیب است،
خنک است، خوشبو است؛ راهی است که بخوشی و آسانی می‌توانش پیمود؛
شهر منتهی می‌شود؛ بآنجا که تو هستی. همیشه با اشتیاقی که آرزوهای
شیرین بدل می‌بخشد؛ با نسومیشتاهم، شاید یکدفعه آفتاب بختم طلوع کند؛

دلارام

و ترا که چنان بی اعتناء و چنان تند میروی ببینم. - آری، جان شیرینم، گوش
کن تا قصه ام را بگویم. این قصه ای است که تو میدانی و نمیدانی؛ دیباچه اش
را بدست خود نگاشتی و خود نخواستی که همه اش را بدانی. اوه! چه بد
روزی بود؟! اما نه، یاد روزهای بدرآ دور اندازیم، فقط از روزهایی
حکایت کنیم که هرچه در آن بود خوب و خوش بود.

« خوب بیاد ندارم چگونه بود؛ در یکی از نقاط شهر زنه‌گی میکرد؟
پادم نیست کجا بود، آنجاییک اطاق بزرگ و خوب داشتیم. مادر بیچاره ام،
آن زن دردمند تهییدست مرا بجاش آویخته بود؟ پدرم نمیدانم چه وقت
مرده بود. برای زن مهربان و کودک شیرخوارش هیچ نگذاشته بود.
مادرم هیچ نداشت، شیرهم نداشت. خودش هرگز اینرا بمن نگفت؛ از دیگران
شنیده بودم که با چه ذحمت و به بهای چه جانفشارانی‌ها شکم مرا سیر میکرد.
کم کم بزرگ شده بودم و دنیارا میدیدم اما دنیای من چیزی جز مادرم
و آن اطاق بزرگ سفید نبود؛ با این دنیای کوچک انس گرفته بودم.
مادرم را میپرسیدم و اطاقمان را دوست میداشتم؛ از جلد صدھا کبریت کاغذها
و عکس‌های رنگین کنده بدیوارها چسبانده بودم، دوعکس بزرگ هم
داشتیم؛ یکی را زن صاحبخانه از روی پارچه نوی که شب عید برای بچه‌ها شیش
خریده بود کنده و بعنوان عیدی بمنداده بود؛ عکس دختری بود که بشبوئی
کوچک بردش و گوشواری بزرگ در گوش داشت؛ بیانین مینگریست
و میرفت؛ این عکس را دوست میداشتم. اما آن دیگری را خود خریده بودم
با نخستین یکشاھی‌هایی که بدست آورده بودم؛ آن نیز عکس دختری
بود؛ روی بستری از پوست پلنگ لمیده بود، لبخند میزد و با چشمان درشتیش
بمن نگاه میکرد؛ چشمان زیباییش را، نگاهش را و خودش را هم دوست
می‌داشتیم؛ خیلی بیشتر از آن یکی!..

« روزها مادرم بیرون میرفت. بمن نیگفت که کجا میرفده، برای چه
میرود؛ خودم میدانستم که به خانه همسایگان میرود رخت‌شوئی میکند، کار
های سخت‌تر میکند. غروب‌ها من هنوز در کوچه بودم که باز میکشد؛ پشتش
از خستگی خمیده و دست‌ها ایش از آب و صابون بیرنگ و متورم بود. همینگه
سر کوچه میدیدمش از بازی با کودکان کوچه دست میشستم، دوان دوان
باسقابالش میرفتم، بدامنش میآویختم، با او با اطاقمان میآمد. سماور حلبي مان

دلارام

را آتش میکرد؛ همیشه شاممان هرچه بود چای هم داشتیم، میخوردیم و میخوایدیم. تامن بخواب روم برایم قصه میگفت. اوه! صدای عزیزش راهنمای در گوش دارم. زود خسته میشد! غالبا سرفه‌ئی کوتاه نفسش را میبرید! نازنین مادر بی‌مانند؟ توچه خوب بودی، چه زیبا بودی، چه پاک بودی! چه‌ها میکشیدی تاهمیشه باهمه جوانی و زیباییت پاک بمانی و مرایاک بارآوری! اوه! اشکم میریزد اذاین خاطرات!

« نمیدانم از آن روزها چقدر گذشت و من چندساله شدم که مادر کم بمسکتبم سپرد. آرزو داشت که با سواد شوم! چه‌ذوق کرد هنگامی که پس از یک هفته، مکتب رفتن نخستین صفحه عمجه‌جز ورا برایش خواندم! زود زود پیش میرفتم، قرآن را خوب میخواندم؛ مادرم بیشتر تلاش میکرد و خدارا بکمک میطلبید. صبح‌ها زودتر بیرون میرفت و شب‌ها دیرتر باز میگشت؛ خرجمان خیلی زیادتر شده بود. ناچار بود لباس‌را پاکیزه‌تر کند. ناچار بود برایم ناهار به مکتب فرستد، کتاب برایم بخرد، پول بعلمم بدهد. اما شب‌ها برویم میختنید و وقت خفتن برایم قصه میگفت، چه قصه‌های شیرین؛ سر گذشت سیاه‌روزان و دیختانی که از لطف خدای بزرگ و به نیروی اراده‌خود خوشبخت شده و بازروشان رسیده بودند، اما خودش رفته ناتوان تر میشد؛ هر روز گونه‌هایش بیشتر فرو میرفت و چشمانش بیشتر بگودی می‌نشست. گاه صبح چون بیدار میشد از درد استخوان نمیتوانست بلند شود؛ آن‌روز بدنبال کار نمیرفت و نان برای خوردن نداشتیم. گاه شب‌ها چون بخانه بازمیگشت تب داشت؛ هر هفته یکی دو روز این بدختی بما رومی‌آورد؛ آنوقت آخر ماه نمیتوانست کرایه اطاقمان را بدهد؛ رفته رفته چهار ماه بدهکار شدیم. یک‌روز چون از مکتب باز گشتم از دیدن اطاقمان یکه خوردم؛ دیگر عکس‌هایم بر دیوارها نبود و زیلوی کهنه‌مان روی زمین دیده نمیشد. هاج و واج شدم؛ اطاقمان را خالی کرده بودند. اسباب‌مان را در گوشة حیاط ریخته بودند. زن صاحب‌خانه با صدای دور گهه‌اش بمن گفت: امشب دیگر نباید اینجا باشید؛ دهدفعه به مادر احمقت مهلت دادم؛ ایندفعه دیگر قسم خورده بودم؛ همین است که هست؛ کسی که پول ندارد کرایه اطاقش را بدهد غلط میکند بچه‌اش را بمکتب نمیرستد!

« گریه کنان بیرون رفتم؛ دم در نشستم؛ دیگر رغبت بیازی کردن

دلارام

نداشتم ؟ تا آن روز غمی چنان بزرگ ندیده بودم؛ مغز خرد سال و بیخبرم نمیتوانست فکری درباره عاقبت این بدختی بزرگ کند. پس از یکساعت مادرم آمد. همیکه از سر کوچه نمایان شد پیش دویدم، خسته‌تر و خمیده‌تر از هر روز بود. همه چیز را گفت. بعض گل‌ویش را گرفت و چشم‌اش پر شد. اما چه بردبار بود ! چه خوب میتوانست غم‌هارا در دل نگاهدارد و خاموش بماند. دستم را با مهر بانی گرفت. اشکم را پاک کرد. لبخندی زد و گفت: «عیب ندارد جمال! صاحب‌خانه حق داشت این کار را بکند. میر ویم بیک جای بهتر!» او، هر گز از یاد نمیرود؛ صاحب‌خانه داد و بداد میکرد و مادرم ساکت بود. نیمی از اثاثه خانه‌مان را خود بدoush ناتوانش گرفت بیش از آن نمیتوانست؛ پس باقی را چه کرد؟ چه تلغی خیلی چیز‌هارا صاحب‌خانه عوض طلبش برداشت. خیلی راه رفیم، از آن محل خیلی دور شدیم. پس از یک ساعت از خیابانی بزرگ بکوچه‌ای باریک رفیم و وارد خانه‌ای محققر شدیم. همان‌شب در اطاق کوچکی که سقط‌شده خیلی کوتاه و دیوارهایش کاهگلی و سیاه بود منزل کردیم. شام نداشتم. صبح روز بعد مادرم دنبال کار نرفت. دست‌مرا گرفت و برای افتاد، اینجا و آنجا رفت. التمس و تمنا کرد، پس از سه ساعت من در دبستانی که تازه در آن خیابان بازشده بود در اطاق سوم نشستم و خدا میداند چه لذت بردم. اطاق پراز کودکانی بود که همه بزرگتر از من بودند؛ همه روی نیمکت نشسته بودیم؛ در مدت عمر این نجاستین دفعه بود که روی چیزی جز زمین نشستم. عصر که بخانه بازگشتم مادرم اطاق‌مان را مرتب کرده بود. دیدم بعض چیز‌ها که از آن خانه آورده بودیم دیگر در اطاق‌مان نیست؛ مادرم آنها را فروخته بود تا روزی چند نان و آبی تهیه کند. چاره‌ای جز این نداشت؛ در آن محل ناشناس فوراً کار برایش پیدا نمیشد؛ آنقدر هم توانایی نداشت که همه روز محل سابق رود.

«هنوز یک هفته نگذشته بود که مشغول کار شد و پس از یکماه، زندگی‌مان بصورت عادی درآمد. فقط اطاق‌مان دوست داشتنی نبود؛ حیفم

می‌آمد که عکس‌های قشنگ‌مرا بدیواهای سیاهش بچسبانم.

«یک روز جمعه مادرم رفت. پس از یک ساعت بازگشت و بمن گفت: جمال،

دلارام

بیا باهم برویم ! خانم گفته است تراهم بیرم . خانم خوبی است، چند روز
است درخانه اش کار میکنم؛ بیا عزیزم .

« زیاد رغبت بر قتن نداشت . میخواستم کتابهای را بخوانم اما چون
اصرار مادرم را دیدم رفتم؛ وارد خانه‌ی بزرگ، زیبا و باصفا شدیم . خانمی
جوان، بلندقد، خوشگل و خنده‌رو در حیاط قدم میزد . پیراهن خوش‌رنگ بتن
و کفشهای مخلعی بیا داشت . سلام کردم ، خانم سرگردانه و چون مرا
دید لبخند زنان گفت : به به ! فاطمه ، این پسر تمت ؟ این جمال تست ؟
چه بچه قشنگی !

« از این حرف یکدinya خوش آمد . نخستین دفعه بود که کسی اینطور
تعجبید میکرد و زیائیم را میستود . چهارم ام تا بناگوش سرخ شد ؛ خانم
مهریان پیش آمد ، دست نوازش برسر و گونه‌ام کشید؛ چیزهایی پرسید؛
جواب گفت ؛ بمادرم گفت: بارک الله فاطمه! پسرت خیلی با تربیت است، با
سواد است، خدا بتو بیخشدش ! بعد رو سوی دیگر حیاط کرد و بصدای
بلند گفت: دیلی ، دیلی ...

« صدائی نازک از آن سر حیاط شنیده شد، از پشت درخت‌های شمشاد
دختر بچه‌ی پنج شش ساله سوی ما دوید، خیلی خوشگل و خیلی بازیگوش
بود . خانم با او گفت: « دیلی جان، این جمال پسر فاطمه است؛ بین چقدر با
تربیت است، مدرسه میروند، اطاق سوم است ، بازی‌های خوب‌هم بلد است،
بیایید باهم بازی کنید »

« دخترک نگاهی حقارت آمیز بمن کرد؛ و نورآ بفاوتی که میان او
و من بود بی برده بود؛ با آن لباس زیبا و خورنگش چطور با پسر بچه‌ای
وقیر و کهنه‌پوش مثل من بازی کند ؟ اما این بی اعتنایی و سردی زیاد
طول نکشید؛ پس از یک ساعت باهم مأنوس شدیم؛ من بازی‌های بلد بودم که او بلد
نباود . وقتی که گرم بازی بودیم و دور حیاط می‌دویدیم ناگهان مادرم را دیدم که
با ی طشت بزرگی رخت می‌شوید . با چه‌زحمت خم و راست می‌شد! خیال میکردم
ایندفعه که خم شود نخواهد توانست راست شود؛ نفسش تنگی میکرد و رنگ
بچهره نداشت . زانوهایم از این دیدن و داشتن سست شد؛ دیگر توانستم درست
بازی کنم؛ دمادم سر میگردانم و نگاهی بمادرم میکردم . پس از یک ربع ساعت
دیدم که برخاست ، طشت بزرگ را بدست گرفت ، از زمین بلندش کرد و

دلارام

خمیده و نفس ڏنان بطرف دهانه چاه رفت. بازی را اصلاً ازیاد بردم ! غصه وااضطراب سختی در دلم افتاد . میدیدم که مادر کم هماندم از پاخواهد افتاد! طاقت نیاوردم ، دویدم؛ بعض گلویم را میپسرد. گفتم: مادر جان، بگذار من سرش را بگیرم . خواست چیزی بگوید اما نفسش یاری نکرد . ناچار تسلیم شد. وقتی که طشت رازمین گذاشتیم دلم سخت میسوخت و اشک بچشم آمد. بود . بی اختیار گفتم : مادر جان ، الهی من بمیرم ! تو با چه زحمت برای من نان تهیه میکنی ! خانمهم این کلام را شنید. پیش آمد، در آغوشم گرفت، گونه ام را بوسید و به مادرم گفت: «فاطمه ، هر وقت اینجا میآیی جمال راهم بیاور، از این بچه خیلی خوش آمده است؛ برای دیلی همبازی خوبی است.» من که هنوز اشک در چشم داشتم گفتم : خانم ، من هر وقت مادرم اینجا بیاید خواهم آمد اما نه برای بازی، بلکه برای کمک کردن باو.

«مادرم دوست نمیداشت که من در زحماتش شریک باشم اما من دست از اصرار نمیشنتم تا اجازه داد. جمعه ها و روزهای تعطیل به رجا که خودش میرفت بروم . در بعض خانه ها نمیدانم چرا ابراهیم نمیدادند! من هم دوست نداشتیم با نجها بازیم . در این بخانه مادر دیلی باشوق ورغبت میرفتم ؟ اصلاً آنجا را دوست نمیداشتم . خود خانم بی اندازه مهر بان بود ؟ هر گاه هم که مادرم را بکمک خود محتاج نمیدیدم بادیلی بازی میکردم . دیلی بچه تی بود بی اندازه شیرین، مهر بان و خوش ادا که همیشه با چه های بلند میخندید، گاه از فرط خنده بیحال میشد و در آغوش من می افتاد ؟ بی اندازه خوش می آمد، حظ میکردم و می پنداشتم این دختر را از همان فرشتگان کوچولو است که مادرم در قصه هایش میگفت.

«پس از چند ماه خانم بمادرم سفارش کرد که روزهای دیگر هم که خود با آنجا نمیرود مر را برای بازی کردن بادیلی با آنجا بفرستد . خوب نمیدانم، مثل این بود که مادرم زیاد خوش نداشت من با آنجا بروم اما از یک طرف چون رغبت و شوق مر را بیازی بادیلی میدید چیزی نمیگفت و از طرف دیگر من چون آن همبازی قشنگ و کوچولو را پیدا کرده بودم دیگر بکوچه نمیرفتم، با بچه های ولگرد بازی نمیکردم و بمادرم از این جهه خشنود بود . ازاين گذشته خانم بمادرم خیلی مهر بانی میکرد ؟ باو بیش از همه کس اجرت میداد و سفارش میکرد که برای من لباس خوب تهیه کند . بعدها دانستم که يك دفعه خانم يك

دلارام

ذست لباس برای من خریده بسود ، ولی مادرم التمام کرده بود که آنرا بمن ندهد و گفته بود: «خانم، من و بچه ام فقیریم ، باید کاری کنیم که همیشه از عهده برآئیم؛ جمال اگر این لباس نورا بیوشد بدآمخت خواهد شد ، دیگر بزندگی فقیر انه خودمان بچشم تحقیر و ناخستنی خواهد نگریست و بخود و همت خود پشت گرمی پیدا خواهد کرد؛ شما اجازه دهید ، خودم لباسی که در خود خودمان باشد برایش خواهم خرید.» با وجود این لباس من خوب و پاکیزه شده بود ؟ در مدرسه آنقدرها از دیگر شاگردان بدلباس تر نبودم و دیلی نیز با چشم نفرت به لباس نگاه نمیکرد.

«یکسال دیگر گذشت . من با نمره های خوب به کلاس پنجم رفتم. آنسال دیلی هفت ساله شده بود؛ مدرسه گذاشتندش و خانم که پیوسته پیش فتهای مرا تشویق میکرد بمن گفت که بدرس و مشق دیلی کمک کنم. دیلی از همان روز اول که الفبا را یاد میگرفت همه روز ساعتی رود رزوی من می نشست و من با شوق و رغبتی بی اندازه درس هایش را یادش میدارم بطور یکه نه فقط هر چه را که میخواند خوب میفهمید بلکه همیشه از دیگر همدرسانش جلو بود و همیشه شاگرد اویل میشد .

«دو سال بعد من دوره دبستان را پایان رساندم و شاگرد اویل شدم. صدھا زبان به تمجید من باز شد. چند کتاب بعنوان جائزه بمن دادند. شاد و خندان سوی خانه شتافتم تا بمادرم مژده دهم؛ اما چون رسیدم شادمانیم را از یاد بردم؛ مادرم را تبی سخت و آتشین در بستر بیماری اندخته بود. هر چه صد اس زدم جوابی نگفت . تا عصر نیز همان طور بود؛ آنگاه به هذیان گفتن پرداخت. آن شب تا صبح بر بالینش پیدارم اند و گریسم ، روز بعد توانستم بخانه دیلی روم . چون عصر شدنو کرشان بجستجوی من آمد و از بیماری مادرم آگاه شد. خانم را بین موقع نیز منتهای اطف و مهر بانی را بکار بست. به کمک او مادرم از بستر بر خاست اما دیگر روی سلامت کامل ندید ؟ تا اصلا از جانش دور نمیشد؛ با وجود این هر هفته چند روز کار میکرد ، تلاش میکرد ، جان میکند تا بتواند شکممان را سیر کند و خرج تحصیل را باید هد . چون یکماه از تابستان گذشت به راهنمائی عطار سر کوچه که پیر مرد خداشناسی بود شاگردی کث صاحف شدم . هر روز از صبح زود تا دو ساعت بفروب مانده بد کان او میر فتم ، با جدیت بسیار کار میکردم. چون زود کار یاد گرفتم و خوب از عهده برآمدم پس از یکماه روزی دور یال

دلارام

میگرفتم و میتوانستم باز حمت مادرم را سبکتر کنم . عصرهای زی بخانه دیلی میرفتم . دختر که کلاس دوم را تمام کرده بود یک ساعت پیش من درس میخواند و ساعت دیگر با هم بازی میکردیم . خانم که دیده بود کمک من برای دخترش خیلی مؤثر است بیشتر بما همراهی میکرد و علاوه بر اجرتی که در مقابل خدمات مادرم میداد مبلغی نیز در ماه بعنوان خرج تحصیل بن میپرداخت . هیچ اشکال نداشت که زمانه روی خوش بما بیناید و بتوانیم اندک اندک سوی خوشبختی رویم اما این حسود بد کردار نخواست سیاه روزی و شور بختی دست ازما بشوید؛ در همان ایام مادرم یکباره دیگر به تبی سخت مبتلا شد و از پافتاد . دیگر معالجات اثر نیخشید؛ مردش روز بروز با سرعتی عجیب سخت تر میشد . او هنوز تعطیل تا بستان پیايان نرسیده و مدرسه ها باز نشده بود که یک شب پایان امید و سعادت و هستیم را بچشم دیدم ؛ مادرم چشم از زندگی فرو بست . همسایگان نتوانستند مرا آکه لطمہ بچهره میزدم ، موهای سرم را میکنند و دیوانه شده بودم از بالینش دور کنند . تا صحبت همانجا نامند و گریسم . صحبت خانم بانو کرش آمد ؛ افسوس گویان واشک دریان بنو کرش دستورداد که یگانه امید و پیشتبیان زندگی مرا ببرد و بخاک سپارد . من پیاده دنبال تابوت دویدم . خوب بیاد نمیآورم که در گورستان چه کردم . میخواستم که مرا هم باما درم زیر خاک بگذارند . نو کر خانم مرا با خود باز گرداند . نگذاشت به خانه خودمان روم و من بی آنکه بفهم کجا رفت ام چون بخود آدم خود را درخانه دیلی و اورا با چهره افسرده وضع غم انگیز رو در روی خود دیدم . همانند خانم آمد ، مزا بو سید و نوازشم کرد و عده های نیکو بن داد و گفت : اگر مادرت مرد من مادرت هستم ؛ نمیگذارم بتوسخت بگذرد ؛ برو بادیلی بازی کن . دیلی منتظر این فرمان بود ؛ فوراً دستم را گرفت ، تقریبا کشان کشانم با خود پشت شمشاد ها برد . آنجا یک نیمکت بود ؛ خود نشست و مرا هم نشاند؛ یک لحظه ساکت ماندو بمن نگریست . چون دید که هنوز گریه میکنم دست نازک کوچولویش را پیش آورد و بچشم من کشید و گفت : جمال جانم دیگر گریه مکن ؟ عوضش من ترا دوست دارم ؛ بیا برویم در سمان را بخوانیم . سر برداشتم و بروی دیلی نگریسم ؛ این دختر هشت نه ساله در آنند مثل فرشته های آسمان شده بود ؛ گمان بردم که چشمها یش مانند چشم مادرم بمن مینگرند و در آنها برای من بهمان اندازه محبت وجود دارد . مثل این بود که چیزهایی به قلب کوچکم

دلارام

وارد شد و قسمتی از جای وسیعی را که بر اثر مردن مادرم خالی مانده بود پر کرد . بی آنکه چیزی بگویم با چشم انداشک آلود به دلیل نگریستم و او پس از آن دکی سکوت گفت : ها ؟ برویم در سمان را بخوانیم ؟ مگر تو مراد داشتنداری ؟ . . . بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم : چرا ، بخدادوست دارم . دلیلی کودکانه خنده دید و گفت : چه خوب !

« چند دقیقه بعد بی آنکه بتوانم دل غمده دام را آرام کنم رو در روی دلیلی نشسته بودم ؟ او در شش راه بخواند و من گوش میدارم . چون درس تمام شد بر خاستم که بخانه روی خانم نگذاشت و گفت : « همینجا بمان ، لازم نیست دیگر بآن خانه بروی ؟ تو فرزند خودم هستی و من اینجا نگاهت میدارم . » چاره‌ئی جز اطاعت نداشت . خانم خود بامن و دلیلی نشست و باما بیازی مشغول شد . در آن بازی آنقدر مهر بانی از از او دیدم که غم را از یاد برداشدم . پس از ساعتی خانم از جا برخاست و با اضطراب بسیار گفت : او ! آقا آمد ؟ .. دلیلی نیز تا این کلام راشنید برخاست و دوان دوان با طاق دیگر رفت .

« من تا آن شب پدر دلیلی راحتی در روزهای تعطیل نمی‌دهم بودم و پیش خود فکر می‌کرم که او نیز مانند ذنش مهر بان است . اما آن شب بی اندازه متوجه شدم . کسی که در آن خانه آقانامیده می‌شدم ردي خشن و تندرخود بود ؟ همینکه پایش بخانه رسید صدای فریاد زدن و دشمن گفتنش شنیده شد ؟ قدم مرتب بر زمین نمی‌گذاشت . تا با طاق رسد چند دفعه بدیوار خورد و همینکه وارد اطاق شد زنش ، همان خانم نازین و مهر بان را بیاد فخش گرفت . من ترسان ولر زان از اطاق بیرون آمد و در گوش تاریک راه روپنهان شده بودم . مدت یک ساعت آقافریاد میزد و خانم جز کلمات کوچک بر زبان نمی‌آورد . از آن پس کار بالا گرفت ، آقا به خانم حمله و رشد دنبال او با طاق دیگر دوید و چون دستش با ونر سید دو سیلی محکم نمیدانم بچه بها به به گونه‌های نازک دلیلی زد و آتش به چگر من کشاند .

« پس از آن آقا به حیاط رفت ، و کنار حوض از پادر افتاد . روی شن‌ها دراز شد . پس از قدری فریاد زدن و دشمن گفتن با صدای بلند بگریستن پرداخت ؛ مدتی خود را روی شن‌ها کشید سپس رفت و رفت ساکت شد و بخواب رفت و من با منتهای حیرت دیدم که از آنجا بلندش نکردن ، فقط شمده رویش کشیدند . آنگاه خانه آرام شد . خانم بجستجوی من آمد ؟ بیچاره همچنان

دلارام

مهر بان بود ولبخند میزد . هنگامی که میرفت دیلی را بیاورد شنیدم که زیر لب
میگوید: طفل معصوم جمال! با مصیبتی که امروز مددیده امشب چقدر هول کرد.
«شامی که آن شب خوردم هیچ گواراب نبود ؟ شامی که همه شب درخانه
خودمان میخوردم خیلی دلچسب تر از آن بود. دیلی نیز با رغبت نخورد؛
بعضی گلویش را گرفته بود که هردم به آه کشیدنش و امیداشت . پس از شام
جای مراد اطاق ، نزدیک پنجه انداختنده ؛ تا صبح یکدیگر هم خوابم
نبرد. نیمه شب با حیرت بسیار دیدم که آقا بیدارشد ، قدری نشست ، سپس سر
وروی خود را در حوض بشست و یه صدا باطاقش رفت. صبح زود پیش از آنکه
خانم و دیلی بیدار شوند از آنجا گریختم و یکسر بخانه خودمان رفتم؛ جای
مادرم را با آبدیده تر کردم؛ ساعتی بتفرک پرداختم، آنگاه خانه را ترک گفتم
و بسر کارم رفتم ؛ گریه کنان بدامن استاد کارم آویختم و خواهش کردم که
در مقابل همان اجرت اجازه دهد من صبح های زود و عصرها و شبها را کار
کنم و چون مدرسه باز شد بتوانم بمدرسه بروم. مردم هر بان و نیکو کاری بود؛
داش سوت و پذیرفت. آنروز تاغروب کار کردم، سپس بخانه رفتم. تا چند
شب خواب بچشم نمی آمد؛ عاقبت عادت کردم؛ منتها همینکه می خفتم دو
چیز را در خواب می دیدم : مادرم و دیلی را؛ و چون بیدار می شدم از نبودن مادر
نم ناز نیم دلم می سوخت و احساس می کردم که برای دیلی دلم تنگ شده
است. چند روز گذشت تاروز جمعه در رسید؛ دیگر نتوانستم خودداری کنم
و بخانه دیلی که مادرش چندین دفعه بجستجوی من فرستاده بود رفتم . خانم
که اندوهگین بنظر میر سید ملامتم کردولی من باشمندگی بسیار گفت دوست
میدارم در اطاق خودمان بمانم. امروز خوب بیاد میآورم که خانم از استاد گی
و پا فشاری من که کودکی دوازده ساله بودم بچه حیرت دچار شده بود.
« همان هفته مدرسه باز شد و من که از روزهای پیش بکمک استاد
صحاف کارهایم را مرتب کرده بودم بمدرسه رفتم . از آن پس زندگانی
حزن آلودم وضع و ترتیب خاصی بخود گرفت ؛ ظهرها از مدرسه بدلکان
میرفتم ، و عصرها جزو روز در هفته که بخانه دیلی میرفتم باز تا ساعتی چند از
شب گذشته در دلکان بودم . هر هفته نیز دو روز صبح زود پیش از رفتن بمدرسه
بخانه دیلی میرفتم و دو شنبه میدارم و خود او را بمدرسه میرسانم . گاهادر
این ساعت صبح پدر دیلی را هم میدیدم و با آنکه ازاو میتر سیدم سلامش میگفتم؛

دلارام

اولبخندی بروی من میزد، ازاینکه بدرس دیلی کمک میکنم اظهار خرسندي میکرد و عده میداد که جاتزه خوبی بمن دهد اما از وبدم میآمد؟ هر چند که در آن موقع آرام و خوش بود ولی باز شراره از چشمانش میریخت؛ بعلاوه هنگامی که او در خانه بود خانم ملول دیلی ساکت و افسرده بود و این بیشتر موجب بیزاری من از آن مرد میگردید.

«چه بد! بعدها چه تغییرات شگفت در این خانواده راه یافت! آقای خشن و ناپاک زن هرزه‌ئی را که میگفتند فریفته او شده، توبه اش داده و عقدش کرده است بخانه آورد. از آن پس خانم بیش از یک‌هفته در آن خانه نماند؛ گریه کنان بیرون رفت و ظهر آن‌روز دیلی چون از مدرسه بازگشت خانه را از مادرش شهی یافت. گریه‌های اورا تهدیدهای پدرش که برخلاف گذشته ظهرها هم بخانه می‌آمد فرونشاند و ترس ازاو دخترک نازنین را از طلبی‌بین مادرش باز داشت. پدر بیر خم که بتجربه‌یک آن زن هرجایی همسر نازنیش را یاک هفته پس از رفتن او طلاق گفته بود بدخلرش اجازه نمیداد بدیدن مادرش رود؛ هر روز نوکر تازه‌ئی که آورده بود دیلی را بمدرسه میبرد و باز میگرداند، براستی طفلک بدیخت گرفتار گم بزرگی شده بود اما مگر بیش از من غم داشت؛ او اگر مادرش را یاک‌چند ندیده بود؛ من مادر کرم را یکباره از دست داده بودم، با وجود این رفته و فته‌غمها از یادم رفته و اشک راه چشم را گم کرده بود؛ دیلی نیز کم کم آرام میشد. بعلاوه از یک طرف پدرخشن و بیر حمش تازه تازه با او مهر بانی میکرد؛ گاه سرو ویش را می‌بوسید، لباسهای زیبا و بازیچه‌های فرینده برایش می‌خیرید، و از طرف دیگر زن پدرش که زنی جوان، طنازو زیبا بود و خوب میدانست چگونه خود را در آن خانه برقرار سازد چنان نسبت بدیلی مهر بانی و دلسوزی میکرد که خیلی زود مجبتش را بخود جلب کرد. پیوسته کنارش می‌نشست. نوازش میکرد بدلاخواهش سخن میگفت، به مادرش دل می‌سوزاند، خود را بیگناه جلوه میداد؛ میگفت: «من دختری بیغیر بودم، پدرت بی آنکه بگوید زن و بچه دارد مرا گرفت و باینجا آورد. اندک اندک افسونهای این زن مکار در دیلی کار گر افتاد؛ چهاره اش را افسرده گی و چشمانش را اشک سوزان ترک گفت. من باز هم آنجا میرفتم؛ پدرش اجازه داده و خواسته بود که مثل پیش برای دیلی درس بگویم و با او بازی کنم؛ مادرش نیز خواهش کرده بود که من

دلارام

رفتن با آنجار اترک نگویم. و نیز پدر دیلی پس از چند ماه با اجازه داده بود که هر هفته یک دوبار برای دیدن مادرش بخانه پدر بزرگش رود. اما پس از یک چند دیلی خانه پدرش را به رجای دیگر ترجیح میداد؛ دل بیغیر و مغز ناشکفته اش آنجا را خوشتزمیرد؛ این خانه رفت و در آنجا رفت و در آنجا روز هایش خلوت و بیصدا و شبهایش تاریک و محنت خیز نبود. پدر هر گاه که در اداره نبود درخانه بود و بیشتر شبها باسط عشرت و شادی درخانه گسترد. چندین و چند مرد با آنجا می آمدند؛ هیچ شب نبود که صدای سازو آواز از آن شنیده نشود و باسط رقص و طرب در آن گسترد. نباشد. زن پدر دیلی با مادرش تقاضا بسیار داشت؛ از حجب و متنات، پاکی و بزرگواری آن زن کوچکترین اثر در این یکی دیده نمیشد؛ پاتا سرهوس، آلودگی، شیطنت، ناپاکی و هرزگی بود؛ صبح ها پس از رفتن شوهرش او نیز باتازه ترین و دل فربی بترین آرایش بیرون میرفت؛ گاه نیز در در خانه میماند و یکی دو تن از دوستان شوهرش را می پذیرفت. پدر دیلی که مکنست سرشار داشت، دلخواه خود را یافته بود؛ او موجودی نبود که بتواند بازی پاکیزه درخانه ای آرام بسر برد؛ چیزی را که میخواست فراهم آورده بود و خود را خوشبخت میشمیرد دیگر هیچگاه حتی هنگامی که تامر حله از پافتادن مست میشد خشونت و فحاشی نمیکرد. هر گز خنده از لبانش دور نمیشد؛ میخواست شبها یش را با مشتی زنان آلوده و مردان آلوده ترسی برد و میبرد. دیلی نیز رفته رفته باین زندگی خو گرفته بود؛ در مدت چهار سال مادرش هر چه کوشید مگر بتواند از آن خانه دورش کند موفق نشد؛ پدرش نمیگذاشت واخود نیز مایل نبود. البته هر چه بزرگتر میشد از محالف پدرش بیشتر دوری میجست اما اخلاق و روحیات و طرز زندگی زن پدرش تأثیر بی پایان در روی بخشیده و تغییرات شگفت در او راه داده بود. هنگامی که او سیزده سال داشت و من شانزده ساله بودم از لحاظ شکل و اندام، لباس و آرایش، آشنا بودن بزندگی و بهمه چیز مانند زنان بیست ساله بود. او هیچزی باشده بود؛ نزدین رویش چه هنگامه در دل پایمیکرد و او خود چه خوب میدانست که زیباست و برای زیبائی و آراستگیش چه قدر و قیمت قائل بود؟ من در آن موقع جوانی بی اندازه دقیق و حساس بودم؛ همه چیز را خوب میفهمیدم؛ نزدیک بود که تحصیلات دوره متوسطه را پایان رسانم؛ آنچه را که خوانده بودم خیلی خوب و

دلارام

خیلی بیش از آنچه لازم بود میدانستم و برای دیلی یک معلم صحیح و حساسیتی بودم؛ اما پیش از هیچ وضع یا کمعلم را نداشتم! همیشه خیره زیبایی‌ش بودم؛ همینکه پای مرحله بلوغ گذاشتم خوب دانستم که با عشقی آتشین دوستش میدارم؛ از این گذشته دیلی آن بچه‌مهران و خون گرم همیشگی نبود؛ هرچه بزرگتر و ذیباتر میشد خونسردتر می‌گردید و من بنناچار پیش اوتین ترو محجوب‌تر میشدم. همینکه او برای درس خواندن می‌آمدی اختیار از جابر می‌خاستم و با او سلام می‌گفتیم؛ تا اونعی نشست نمی‌نشتم و او درقبال فروتنی روزافرون من پیوسته بر نازو و نخوت ش می‌افزود. او! هر گزاری بادم نمی‌رود؛ زبان برای او درس می‌گفت اما در دل قد و بالایش را، سرش را که بزر افتادم بود، چشمانش را که بکتاب مینگریست، موئی گاش را که سایه بر گونه‌های می‌گذارد، لبان سرخش را که با ناز بازو و بسته می‌شد، دست‌های بلورین و انگشتان ظریف‌ش را که روی کتاب گذاشته بود قرقابان صدقه میرفتم؛ دلم سخت‌فسرده می‌شد؛ گاه نمیدانم چه آتش در آن شعله‌می‌گردید که هنگامه‌ئی بر پامیکرد؛ دیگر هیچ نیفی‌می‌دم جز آنکه دیلی را دوست میدارم و از عشق او می‌میرم. مدت دو سال در این آتش سوختم. در این مدت باز روز گار روهای دیگر نمود و رنگ‌های تازه بکارزد. مادر دیلی، آن خاتم نازین، بسافرتی طولانی رفته و بازنگشته بود. هنوز یک سال از رفتن او نگذشته بود که پدر دیلی بر اثر افراط در هر چند کی به بیماری موحشی گرفتار شد و بی‌اعتنایی آن کارش را بجاگی رسانید که به بیمارستان سپرده شد تا پس از دو سال جان کشید در آن، راه گودستان را پیش گرد. زن تازه و محبوب ش مدت دو هفته هر روز، دو هفته دیگر یک روز در میان، از آن پس هفت‌می‌دو بار و در راه سوم‌هر هفته یک روز برای عیادت او به بیمارستان رفت و مام‌چهارم اصلاح نرفت. در آغاز آن‌ماه با یکی از دوستان او گریخته و بساط عشرت را در جای دیگر گسترده بود. درخانه هیچ‌کس جز دیلی نبود، دختری پانزده شانزده ساله بود. بی‌نهایت زیبا؛ حسن روز افزونش آتشی روز افرونتو در دل من می‌افروخت هرچه بزرگتر می‌شد خونسردتر، بی‌اعتناعتر، پر نازتر و مغروتر، می‌شد و بهیچ‌وجه نمیدید و فکرهم نمی‌کرد که من پیوسته فریفته‌تر، شیفته‌تر، سوخته‌تر، دردمندتر و بیچاره ترمیشوم. خدامیداند چه ذمتهایی کشیدم و شب‌ها گاه تاصبح چقدر کتاب زیرو رو می‌کردم تا برای او که می‌خواست همه چیز را بداند و پرسش‌های

دلارام

سخت و عجیب از من میکرد پاسخهای صحیح و خوب تهیه کنم. اعتراض میکنم که از این ذمamt هم بهره و هم لذت میبردم. چیزی که رنجم میدارد آن بود که این دختر نازنین بر اثر سرمشق‌هایی که از زن پدرش گرفته بود با وضعی حیرت آور و آرایشی بی اندازه رغبت‌انگیز از خانه بیرون میرفت و من هر گاه که او را بدان گونه در کوچه و خیابان میدیدم چنان میسوختم که خدا نکندر آتش دوزخ هم کسی آنطور بسوزد.

«یک روز، یکی از روزهای بهار در ساعت معین به خانه دیلی رفتم و ندیدمش. خدمتکارش گفت بیرون رفته و گفته اند من بمانم تا باز گرددند. در انتظار نشستم و بفکر فرو رفتم؛ رفته رفته غوطه‌ور در تخلیات غم انگیز شدم و از خود بدر رفتم. هیچ‌متوجه نبودم که کجا و چگونه هستم و چه میکنم. ناگاه یکه خوردم و سر از روی زانو برداشتم؛ دیلی را با آن وضع خیال انگیز و سراسام آور پیش رویدیدم و او بالحنی که نمیتوانست بهم پرازنده است یا تمسخر بمن گفت: او! چه خبر است! مگرچه شده؟ چرا گریه میکنی؟ «فوراً در یافتم که مدتی است اشک از دید گانم میریزد؛ دیگر پرده پوشی فایده نداشت؛ ناچار باید دیلی برای گریستم نقل کنم؛ ولی آید روغ بگویم؟ او! نمیتوانstem. بخدا دیگر یارای خویشن داری در جانم نبود! هر چه میشود بشود؟ من که سوختی هستم بگذار پاک بسوز. من که امیدی در دل ندارم بگذار حکایت رنج و تلخ‌کامیم را بگویم. برخاستم، خود را پیایش انداختم؛ پیای که؟ پیای تو؟ آری آرام جانم پیای تو انداختم. زیرا دیلی من هیچکس جز تو نبود من در مدت عمر هیچکس را جز تو دوست نداشت ام و نخواهم داشت... او! دیگر بس است؟ باقیش را خوب میدانی؛ پیای تو افتادم و با صدا بگریستن پرداختم، متغير شدی، شاید هم دلت سوت؛ نمیدانstem پیش خود چه دلیل برای گریستن من انگاشته بودی؟ خم شدی، بازو هایم را گرفتی، از پیش پای خود برم داشتی و گفتی: برای چه گریه میکنی؟

«برای چه؟ آیا هنوز نمیدانی؟ واقعاً نمیدانی؟ دیلی، برای آنکه ترا دوست میدارم، سالهاست که دوست میدارم و امروز بجایی رسیده‌ام که اگر خود را پیایت نیندازم و اعتراض نکنم بتلغی جان خواهم داد؛ دیلی بن رحم کن؛ من ترا تا پای جان میپرسنم... آیا تو؟ ...

دلارام

«اوه !! چه خوب است دیگر نتویسم ! تو نگذاشتی کلام من، اعتراف من بیایان رسد ؟ ناگهان تکانی به شانه هایم دادی که دو قدم از تو دور شدم ؛ آنگاه هر دودست بکمر زدی، سرزی بایت را پیش آورده و من در چهره درخشان و ملکوتیت بقدری غیظ، خشم ، نفرت ، و بیزاری دیدم که لرزه مرگ بر پشم احساس کردم ، بقهررا رفت تابدیوار چسبیدم ؛ مثل اینکه میخواهی خفه ام کنی با قدمهای سنگین و وضع تهدید آمیز سوی من آمدی.. بگوییم چه گفتی ؟ اوه، بخدا هر گز یک کلمه اش نیز از یاد نمیرود؛ گفتی: « - چه ؟ یعنی چه ؟ چشم روشن ! چه فضولی ها ! چه غلط کردن ها ! . تو و من ؟ تو و دوست داشتن من ! .. بچه گدای احمق !! همینکه شکمت سیر شد دل زیبا پیدا کردی ! خجالت نمیکشی اینطور بمن میگوئی ؟ .. من دستهای را که بایک من الماس سویم دراز میشووند نمی بندیرم ، تو جعلق لخت گرسنه دوستم میداری ؟ - بسیار غلط میکنی ! .. اگر حق تعلیم بگردن من نمی داشتی چنان بامشت توی دهانت میزدم که همه دندهایت باخون بیرون دیزد !! زود باش گمشو ! از پیش چشم دور شو ! دیگر حق نداری پا باینجا گذاری . . . برو ، بیشتم خاک برسر ! . . . »

« من دیگر نمی شنیدم . نمیدانم باز هم گفتی یا گفته هایت به مینجا پایان یافت... همینقدر بیاد می آوردم که پس از مدتی صدایت را از درون حیاط شنیدم که بنو کرت میگفتی: دیگر این پسره احمق را باینجاراه ندهید!!

« اوه ! نمیخواستم این قصه دلخراش را بنویسم ، نمیخواستم جور و وخشونت ترا بیاد آورم . نمیخواستم مهر بانت بشمارم ، در آغوشت گیرم و در دل باتو گویم . بدینخستی آدمی هنگامی به من تهاد رجه میرسد که به نیروی خیال هم نتواند ذوق و مسرتی برای خود فراهم آورد ! .. بس است. کاش جنون باز نگردد و دیگر برای نوشتن درد دلم بدست نگیرم !» سر پرداشت ، لحظه‌ئی پیرامون خود ، به مناظر دلپذیر نگریست ، سپس آهی کشید و در پایان صفحه‌ئی که بدست داشت نوشت . « شما هم ای زیبائی های جهان ، الهی بمیرید که نتوانستید یکدم ، اقلا بدروغ ، مسرتی بدل من بخشدید !»



دلارام

نیمساعت بعد هنگامی که آفتاب جز بر سر بلندی ها دیده نمیشد ، نسیمی خنک شاخهای سبز و نازک را بیش از بامداد تکان میداد و صدای آب رودخانه آشکارتر بگوش میرسید ، جوان فقیر در راهی که بگردنه می پیوست روپیلا میرفت . درین دم از آن نزدیکی ، بفضله صدق قدم ، یکنفر رو بیائین می آمد ؛ جوان فقیر که تا آن دم بهیچ چیز توجه نداشت ناگهان اورا دید . این ، جوانی بود بسیار زیبا و آراسته که خرامان پیش می آمد ، باناز با بر سر زمین می گذاشت ، با هر قدم جنبشی بسینه و شانه هایش میداد ، لباسی چنان ظریف و چسبان ، پاکیزه و برازنده پوشیده بود که پنداشتی اصلا در کوهستان نیست و تازه دریکی از زیباترین خیابانهای شهر از اتوموبیل پیاده شده است . سرش بر هنے بود ، موها یش فرخورده بود و برق میزد ؛ یقه پیراهن ابریشمین آسمانی رنگش باز بود ؛ بانگشت یکدستش یک انگشتی درشت و درخشان و به مج دست دیگر ش یک زنجیر ضخیم طلا دیده میشد ؛ به آهنگ «کمپارسیتا» سوت میزد و می آمد ، پس از یکدقيقة به جوان قریر رسید ؛ این با فروتنی و ادب و آن بانخوت و ناز بسیار سری مقابل هم فرود آوردند و از هم گذشتند ؛ او بزودی فراموش کرد که کسی را دیده است ولی این چون چند قدم دور شد آهسته با خود بحرف زدن پرداخت و گفت ؟ مهر از بود ؟ همدرس سابق من ؟ ... بد بخت توانست درس حسابی بخواند ؟ هنوز سال اول متوسطه را تمام نکرده از مدرسه بیرون رفت ! عجب احمق من ! بد بخت ؟ این بد بخت است ؟ من مادر مرد و یکدین رفع برایم گذاشت ، این پدرش مرد و چند میلیون مکنت ذیر یا ش ریخت . اما عیب ندارد ؛ بن نیامده است که بحساب روز گار رسیدگی کنم ! فقط یک وظیفه دارم و آن اینست که تصدق دلدار ناز نیشم بشوم ؛ بعده خواهم شد ، خیلی زود ؟ آنگاه همه چیز را جز عشقش فراموش کرد و بر سرعت قدم افزود ؛ پیش از آنکه آفتاب به ته آسمان رسد او به سر گردنه رسید ؛ آنقدر آنجا ماند تا آخرین اشعة آفتاب از سر گردنه به سرقله ها پرید . آنگاه روبره افق ، رو بدور نمای شهر دوخت و باذوق و مسرتی شگفت آور گفت : برویم ؛ با نجا برویم که یار عزیز هست .

براه افتاد . چند دقیقه بعد چند اسب بناخت از کنارش گذشتند و او

دلارام

چون نیکونگریست مهر از را بالباس سواری بر پشت یکی از اسب هاشناخت.

عشق تله های عجیبی دارد که گرفتار شدن در آن برای همه دلباختگان ممکن و بلکه مسلم و رهائی یافتن از آنها برای همه مشکل و بلکه ممتنع است؟ . . . مهر از ، همین جوان زیبا نیز ییکی از این تله ها ، به تله ئی سخت تر و خطر ناکتر از همه افتاد که توانست از آن رهائی یابد و جان بسلامت برد . . . با رهادوستانش از زبانش شنیده بودند که می گفت؛ رهائی؟ . . . افسوس ! . . .

اما پیش از آنکه آن ایام در رسید مهر از جوانی بود واقعاً پاکیزه و ظریف؛ عصر های جمعه هنگامیکه به قصد گردش حرکت می کرد، در همه خط سیرش ، از نزدیک سه راه شاه تا نزدیک نهر آب کرج، رفتن و بر گشتن، در میان همه جوانان ظریف خوشگل و خوش پوش که شاد و خندان قدم میزدند، هیچ کس به آراستگی و زیبائی او دیده نمیشد. بیست سال پیش نداشت اما مثل این بود که چهل سال درس خود آراستن خوانده و مشق زیبا شدن کرده است. همه چیزش ، لباسش که هر روز عوض میشد، آرایش رو و مویش ، و بیشتر از همه طرز راه رفتش با حرکاتی که بدست وبا ، به سینه و کمر ، به سرو گردن میداد ، در خیابانها و در محاذل تهران همه کس را خواه و ناخواه متوجهش می ساخت. عجب آنکه این ظرافت و آراستگی توأم با ممتاز خاصی بود؛ مثل بسیاری از جوانان سبک سر و جلف نبود، هیچ گاه راه رفتش تندتر یا کندتر و یا نامرتب و درهم نمیشد؛ هر گز پیشتر سرش نینگریست و سرش را نیز همچون دیوانگان یا سبک مغزان باین سو و آن سوی نیگرداراند؛ در چهره مردم خصوصاً زنان و دختران خیره نمیشد؛ خنده هائی که همه دهان را بگشاید برباب نمی آورد و حرکاتی که یک میدان میان دودست باز کند بدستهایش نمیداد. هر گاه که در خیابان یا نقطه خلوتی تنها میرفت آهسته سوت میزد و در موقع دیگر صدای حرف زدنش نه فقط از چند قدمی بلکه از یک قدمی هم بگوش رهگذران نمیرسید. فقط هماندم که از کنارش می گذشتید ، صدایی آهسته ، بسیار متین ، بسیار ظریف و دلنشیں ازو می شنیدید که با لحنی بی اندازه جذاب و مؤثر کلماتی شیرین و لطیف می گوید .

دلارام

اگر مجالی میبافتید، چند قدم آهسته دوشادوشش میرفتید و گوش
بگفتهایش میدادید حتماً شیقته اش میشدید. بی شببه لطف کلامش شما را
میفریفت، دلتنان میخواست باشد و بشنوید؛ با او آشناشوند و دوستش بدارید.
خاصه اگر هنگامی باو میرسیدید که مشغول خواندن شعر بود دیگر دل اذاو
بر نیگرفتید زیرا که مهر از نمیدانم از کجا هزارها شعر شیرین و دل انگیز
از برداشت و غالباً آهسته ولی با صدای دلکش ولحنی دل فربیک یا چند قطعه از این
اشعار را برای هر اهان زیبا یش یا کسانی که میخواست هر اهان شوده بخواند.
همراهانش همشیه از زیباترین زنان و دختران ماهرو بودند. مهر از همیشه تنها از
خانه بیرون میامدو بسیار کم اتفاق میافتاد که تنها باز گردد. در جذب قلوب زنان
زبردستی حیرت آوری داشت؛ بزودی میدیدش که کنار موجود زیبائی راه
میرود، بوضعی شاعرانه و عاشقانه، بصورتی که نظریش را گاه در فیلم های
سینما دیده و گاه در حکایات و افسانه ها خوانده ایم با او سخن میگوید. چه
خوب بلد بود زشتی های پایان کار را با زیبائی های نخست بپوشاند؛ چه
استادانه میتوانست چیز هایی را که دختران تازه سال در مکتب احتراز و خویشن
داری و کف نفس خوانده اند دریک چشم برهم زدن از یادشان بیرون کشد
و بدست باد دهد؛ چه زود در یقه های آسمان را بروی پرنده خیال و درهای
بهشت را پیش پای تو سن آرزو میگشود؛ چه بسیار زنان و دوشیز گان دل فربی
که بدیدن روی نیکو و شیخین صدای دل انگیزش در دل میگفتند؛ ای رؤیا های
شیرین!... ای امیدهای بهشتی!...

فرق نمیکند؛ زن و مرد هر دو بیک اندازه دل دارند؛ امواج آرزوها
دلشان را بیک اندازه متلاطم میکند؛ هر دو زیبائی و ظرافت، آراستگی
و خوشکلی را بیک اندازه دوست میدارند؛ هر دونیز بی کم وزیاد مثل هم
دل میبازند و اسیر عشق میشوند؛ چشم و دل آن نوجوان ظریف و دل و دیده
آن دخترک طناز بیک اندازه جویای زیبائی و خواستار آنست، منتها مرد
در طلب قویتر وزن در کتمان تو انانتر است؛ آن جرأت دارد که خواهش دلش
را بر چهره و بر زبان آورد و این میتواند روی خواهش ها و عواطفش
برده ئی نفوذ ناپذیر کشد؛ اما آن طلب هرچه بیشتر توأم بالطف و ظرافت
باشد این پرده آساتر بر گرفته می شود.

مهر از جوینده ئی بود که غالباً یافتن را از جستن حاصل میداشت و

دلارام

این امتیاز بزرگ را از طبع نازک وذوق لطیفش بدست آورده بود. از این لحاظ همه جوانان باو حسد میبردند و حق هم داشتند؛ هیچیک از کامجویان نمیتوانست مانند او کامرووا باشد. این جوان، این مهر از زیبا، فلسفه این جهانی عشق را از همه بهتر دریافت، و ماهرانه تر بکار بسته بود. دل زیبائی داشت؛ میگویند بهشت جای با صفائی است که در آن کسی را با کسی کاری نیست؛ هزاران هزار غرفه زیبا دارد که هر یک، خانه ماهروی است؛ پس بهشت همان دل مهر از باید باشد؛ اینز در دلش هزار غرفه داشت و هر روز حوری و شی را در یکی از آنها جا میداد. چرا، فقط یک تفاوت داشت و آن اینکه حوریان در غرفه‌های بهشت خانه ابدی دارند و مهر از هر روز غرفه‌های دلش را خانه‌تکانی میکرد. لابد شما هم مثل من دیده یا شنیده‌اید که عشقی که دلی را ترک گوید مانند کرایه نشین بی آرام و نامرتی که از خانه‌ئی بیرون رود اثری، غباری، ویرانی، شکستگی و فسادی در آن بجای میگذارد. اگر این قاعدة کلی است باید بگوییم که دل مهر از از آن تخلف کرده بود؛ اگر پرنده تیز پر بر هوا جای پائی گذارد عشق‌های زود گذر نیز اثری در دل او بر جای میگذاشتند. پس او خود نمی‌توانست دفتر مرتبی برای دل و عشقش داشته باشد؛ ما نیز نکوشیم که معاشقات اور اراده‌بند حساب و شمار آوریم؛ همینقدر باید گفت که مهر از تقریباً همیشه موفق میشد و تقریباً هیچگاه باشکال بر نمیخورد. با وجود این مهر از همیشه از طالع خود راضی نبود؛ هیچ‌چیز خالی از استثناء نیست. مهر از در اثنا گردشهاش هنگامی که با دلدار تازه‌ئی قدم میزد، برایش شعری خواند و سازد لش را ماهرانه‌ی نواخت گاه باراه‌گذری فتنه‌نا نگیز مصادف میشد و بدین او یکدم خاموش میماند. این راه‌گذر دختری بی اندازه زیبا و شاید بتوان گفت بی مانند بود که لطف و جاذبه‌ئی خاص داشت و دیدنش در دل دل کارگر میشد. هرچه داشت، از زیبائی چهره و اندامش گرفته تا سبک لباس پوشیدن و طرز راه و فتش، مخصوص خودش بود. مهر از هر گاه که میدیدش بیاد میآورد که پیش از آن نیز بارها اورا دیده است و در آن دم با یکنوع ملال و حسرت در دل میگفت؛ او! چرا این ناز نین باز در این موقع که تنها نیستم پیدا شده است؛ اگر جزا این میبود می‌توانستم سویش روم و بیشتر برویش بنگرم؛ مثل اینست که این یکی از همه دختران بهتر، دل‌فریب تروخواستنی تر است.

دلارام

یکی از این روزها مهر از آنقدر این دختر را زیبا یافت و از زیبائی بی‌مانندش چنان حالت دگرگون شد، که کلامی را که بر زبان داشت و به همراه خود می‌گفت از یاد برد و پیش از آنکه بتواند دنباله مطلب را باز گیرد تصمیم قطعی گرفت که یک چند تنها بگردش آید، به جستجو و مراقبت پردازد تا این گل خوشنگ و بو را بشناسد.

این تصمیم بزودی اجرا شد؛ از روز بعد تا یک‌هفته همه روز تنها بگردش رفت. از آن پس اگر کسی خوب متوجه او و پیرامونش می‌شد با همه خونسردی و متابتی که در رفتار و نگاه او وجود داشت، پی‌میرد که سردرپی کسی دارد. این همان دختر دلفریب بود ولی مهر از روز نخست اعتراف کرد که این دختر با دیگران خیلی تفاوت دارد. در نظر اول در چهره و اندامش چیزی جز منتهای زیبائی، زیبائی شکفتی که بیننده با حوصله و دقیق را منقلب واژ خود بدرمیکرد. دیده نمی‌شد اما هر کس اندکی بیشتر با او نگریست در می‌یافت که دختری بی‌اندازه عیار و زرنگ، مغروز و خود پسند و بسی‌اعتنای بهمه دنیاست. حقیقت نیز جز این نبود؛ چشم انجاد و گوش بی‌ مضایقه نگاه می‌کرد؛ پروانی نداشت تا اندکی از خود را زیر پلک یاد رحیاب هرگان پنهان سازد. آیا جوانی زورمند و ورزیده را که بتوانای خود ایمان داشته باشد و خود را قوی‌تر از همه شمارد دیده نیست که چگونه راه می‌رود و هنگام راه رفتن سر و گردش را چگونه نگاه میدارد؛ آن دختر نیز بدینگونه بود؛ با این تفاوت که بجای زورمند بودن زیبا بود؛ زیباتر از همه بود و خود ایمان قطعی به زیبائی خود داشت. گرچه در حقیقت ورزیده نیز بود اما شاید همین ایمان قوی نیروی بیشتری بود بخشیده بود؛ شاید بهمین جهه بود که یک بیننده دقیق می‌توانست بگوید؛ اگر این چهره ناز نین را نمیدیدم می‌پنداشتم بهلوانی است که راه می‌رود نه دختری که گردش می‌کند!

آری، آن دختر زیبا بدینگونه بود زیرا که زیبا بود و از زیبائیش ناز و نخوت بدست آورده بود؛ از این گذشته دختری هوشیار بود و چون خود را خیلی بیش از آنچه که بود هوشیار می‌شمرد پر مدعای و مغروز شده بود؛ خود را خوب دیده و خواب پسندیده بود و از این رو دیر پسند و سخت پسند شده بود. زنان و دختران را که هیچ شایسته برای بری با خود نمی‌شمرد؛

دلارام

مردان را نیز درخور خود نمیدانست : مدعی بود که اخلاق و روحيات اين جماعت را خوب ميشناسد ؟ در اين باره نه آن پايه که خود مدعی بود، بلکه تا اندازه‌عي حق داشت؛ شاید در راهش هيچيک از کسانی را که با چشم حسرت يا حیرت نگاهش ميکردنند نادیده نمیگذاشت ؟ شاید هیچ چهره نبود که تا چشم او رسید چيزهای که دوست نمیتوان داشت باو نشان ندهد؛ شنیده، دیده، خوانده، و معتقد شده بود که آنانکه نگاهشان را برایگان ثار چشم و ابرو، سر و زلف و قد و بالاي زيبايان ميکنند و بي تأمل دل زير پاي آنان ميري زند شباهت به تشنگانی دارند که بي اراده چشم به آب زلال دوزند، اينان همینکه يك جر عه بکامشان ريزد ميروند و تا باز تشهنه نشده‌اند به آب کوثرهم نمینگرن . پارا از اينهم بالاتر ميگذاشت؛ گاه معتقد ميشد که اينان تشنگانه حقیقی نيز نیستند؛ شباهت بکودکانی دارند که چون آب میبینند هوس ميکنند که بیاشامند . از اين رو هیچ يك از اين تشنگان يا هوسبازان را جز بچشم حقارت و بي اعتنائي نمی‌نگریست . البته خوب ميدانست که گل برای آنست که تمasha کنند و بیویند ؛ گل روی خود را هم خوب ميشناخت که از همه گلها پاکيزه‌تر و خوش آب رنگ‌تر است ولی روا نمی‌شمرد که عطر خوش آن بهر مشام رسد . ميگفت: گل نازکی که عطر میافشاند نيز برای خود جانی و دلی دارد، خواهش و آرزوی دارد، خوش‌ندازد که با غبان خشن يا گلچين آلوده‌ئي عطرش را به یمنی ناپاک شود کشد و رویش را با دست درشت و ناهموار خود بخراشد بلکه آن پروانه نازک و رنگارنگ را دوست میدارد که با بالهای خیال مانندش باد برچهره او زند و با لبهای ناپدیدارش بوسه و نوش از دهان او بربايد . مختصر آنکه ارزش زيبائي خود را ميدانست ؟ نه فقط نمی‌خواست آنرا برایگان بخشند بلکه پايه ارزش آن را بجایي گذاشته بود که یقين داشت دست همه کس به آن نميرسد . خوب ميدانست که عواطف و احساسات بشری چه در دل خود او باشد یا از سوی دیگر روبه او آورد شباهت با مواجه خروشان دارد که اگر يکدم سر تسلیم پیش آن فرود آورد آب از سرش خواهد گذشت . شاید هنوز در دل خود جای کوچکی هم برای محبت و علاقه نیافته بود ولی ايمان داشت که اگر روزی هم جائی برای آن در دلش باز شود زود نباید نمایانش سازد زира که معتقد بود که محبت تا

دلارام

اظهارشود در طرف چیزی شبیه بغرور بوجود می آورد؛ از آن غرور دوری بر می خیزد و افق زندگی را تاریک می کند. روزی ییکی از همدرسان سابقش گفته بود: « اصلاح عشق و محبت کلاه است؛ اگر کسی عشق بدختنی ورزد کلاهی آورده است تا بر سراو گذارد، و اگر عشق او را جلب کند دست پیش آورده است تا کلاهش را برباید؛ آن کلاه نخست اگر بر سر زود تازیر گلو میرسد و خفه می کند و این یکی هنگامی که برداشته شود سر را نیز با خود خواهد برد. » اصلاح به عشق زیاد معتقد نبود؛ شاید هم هیچ عقیده با آن نداشت؛ در یکی از یاد داشتها ایش دیدم که نوشته بود: « نمیگوییم عشق وجود ندارد. حتماً چیزی باین نام در عالم آفرینش هست؛ حتماً خدا چیزی باین زیبائی که شنیده ایم، یا شاید خیلی زیباتر از این ساخته است ولی بدنیای ما چه مربوط است؟ اگر این موجود چیزی شبیه ییک کاخ بلند و سعادت بخش باشد هنگامی که آنرا می ساخته اند پاره آجر بی مصرف یا مشت خاک زائدی از آن روی زمین ریخته است و اگر چیزی شبیه ییک موجود انسانی باشد، شاید یکروز هنگامی که بالای آسمان بر تخت عاج خود بنماز تکیه زده است، سر ناخنش را چیده، از فراز عرش بر زمین ریخته است؛ ما آن پاره آجر، آن مشت خاک، آن سر ناخن را یافته و پنداشته ایم که عشق را بدست آورده ایم! ... » هیچگاه از قصه های عشق و دلباختگی متاثر نمی شد؛ هیچگاه از کامروانی یکی یا تلخکامی دیگری خنده بر لپش یا شک بچمش نمی آمد و حتی در آن هنگام که از زبان شاعری شوریده، زبان حال مجنون را می شنید لبخندی می زد و می گفت: « اوه! چه دوست دارند این شاعران کچ سلیقه که اینهمه به موهوم بچسبند! »

اما اشتباه نکنیم؛ این دختر زیبا از طبیعت دور نبود؛ از آنگونه زنان نبود که در سینه شان دل و در دلشان عاطفة زنانه ندارند؛ زن بود، زن حقیقی بود. خیلی هم زن بود؛ برای آنکه کسی زن باشد لازم نیست که از دل خود چیزی بفهمد، لازم نیست به دل باختن یادل بردن، به عاشق یا معشون بودن معتقد باشد. او خوب میدانست که آدمی بدو جنس مختلف تقسیم شده است و کمال زندگی و انسانیت هیچگاه جز با آمیزش و یگانگی این دو جنس حاصل نمی شود. او باین موضوع، به چیزی که علاقه

دلارام

و جاذبِ جنسی نامیده میشود ، به غریزه‌گی که سلسله جنبان همه علاقه و خواهش‌های زندگی است معتقد بود و دوستش نیز میداشت ؟ بهیچ روی از آن گریزان نبود ؛ میدانست که این غریزه شیرین در وجود او نیز بعد کمال‌هست ، نیخواست منکرش شود ، نیخواست نابودش کند: نیخواست تمایلات و حسیاتی را که از آن ایجاد میشود در جان خود بکشد ، مسلم میدانست که باید زود یا دیر حق این غریزه را ادا کند ؛ و وظیفه دلکشی را که در این راه بر دوش دارد انجام دهد ولی در این راه شتاب نداشت . نیخواست در سایه تجارب گذشته‌اش رسیدگی کامل در اجتماع کند ، درسایه صبر و حوصله ولی با ایمان و اطمینان کسی را بیابد که با او متناسب و هم‌آهنگ باشد ، دل و جانش را در اختیار او گذاارد و او آن موجود را بمیل و دلخواه خود پرورش دهد و بیاراید . چون گمان نمیرد که بین اینهمه افراد خوش ظاهر که رو باو می‌اورند کسی را تواند یافت که مجسمه همه خوبی‌ها و زیبائیها و فضائلی باشد که دلخواه اوست جویای تکه مرمری پاکیزه ، صاف و بیرگه بود که از آن بمیل خود مجسمه‌گی بسازد و دل در آن بندد ، و با او زندگانی را خوب و خوش و شیرین بسر برد .

نمیدانم کسانی که گاه بدیدن او خیالی در سر راه میدادند چرا همینکه روزی چند جویا و خواستارش میشدند پاپس میکشیدند و دست از او میشستند! شاید بعض این افراد سرد و خنک و دوست نداشتنیش میمایقتند؛ شاید بعض دیگر را ناز و نخوت و پرمداعی او ناپسند میافتد و شاید جمعی ازاو میترسیدند و می‌پنداشند که بوی نزدیک نمیتوان شد و کلامی بگوشش نمیتوان کشید ! بهر صورت کمتر زحمت برای او فراهم میشد و کمتر اتفاق میافتد که کسی آنقدر سر راهش قرار گیرد که او که هیچ چیز را نادیده نمیگذاشت نقش رخسارش را در صفحه تصور نگاهدارد . شاید دو سال بود که این دختر شگفت انگیز بهمین وضع و باهمین عقاید میزیست و هیچکس نتوانسته یا نخواسته بود سخنی از عشق با او گوید ، او نیز نگرانی و غمی از این راه نداشت و معتقد بود که باهم سختیش ، روزی اگر آن را که نیخواهد بیابد ، بی پروا سویش خواهد رفت ، دستش را خواهد گرفت و بی آنکه منتظر اظهاری از طرف او باشد گفتنی‌ها را با

دلارام

او خواهد گفت .

یکروز در یک خیابان ناگهان سر سوی کسی که از کنارش گذشت گرداند . تا آنروز هیچگاه چنین نکرده و به پشت سرش ننگریسته بود . این دفعه خود نیز اندکی متوجه شد . سپس ذیر لب گفت : مثل اینست که اینرا چند دفعه دیگر هم دیده ام !

و همان روز چون باز میگشت دریافت که دوشادوشش کسی آهسته با یکقدم فاصله میآید . بامتهای بیپرواپی و نخوت سر برآست گرداند و چندثانية نگریست . کسی که با او میآمد همان جوان بود که هنگام رفتن دیده بود . او ! این خیلی زیباست ، خیلی متین است ، خیلی بیاعتناء است ! قطعاً ندانسته و بیخیال با او میآید و هیچ فکر نمیکند که پایپای موجودی چنین پر ناز و زیبا قدم بر میدارد .

این توجه روزهای دیگر هم تکرار شد . هر روز یکی دو دفعه آن جوان را در راه میدید و بحیرت دچار میشد . جوان گاه از روی رو و گاه از عقب سر میآمد ، فقط نیم نگاهی میکرد و میگذشت و حتی یکبار دیگر هم سر نمیگرداند تا باز باو بنگرد .

یکروز دختر با خود گفت : این یا کوراست یا دیوانه ! حالا امتحان کنیم بینیم کدام یاک از این دوست : جوان پیشاپیش میرفت . دختر قدم تند کرد ، پس از چند دقیقه باو رسید و بادقت بسیار چشم باو دوخت . جوان بزحمت گوشة چشم باو انداخت و او لبخندی زد . این کار شاید در مدت یکماه ده بار تکرار شد تا بخند دختر عکسی بر چهره آن جوان افکند و لبانش را بشکر خنده گشود .

آن روز مهر از هنگامی که از گردش باز میگشت و سوی خانه اش میرفت با مسرت با خود میهافت : او ! راستی پوست انداختم ! شش ماه است جان میکنم ، چند دفعه نزدیک بود دست بردارم و پی کارم روم اما حالا که کار باینجا رسیده است دست برداشتن از او احمقی است ؟ برویم بینیم چه میشود !

و دختر با خود میگفت . از این یکی بدم نیامده است . اگر آدم باشد که چه بهتر ، اگر نباشد پوستش را می کنم تا آدم شود ...
و این هردو روز بعد چون در همان جای روز پیش بهم رسیدند بیر یا

دلارام

بروی هم لبخند زدند . دو سه روز بعد چند قدم با هم رفتهند ، روز پنجم مهر از اندک اندک زبان گشود و کوشید که شیرین ترین سخنان را که میدانست ، بگوش دختر رساند ، ولی دختر ذیبا نخواست زیاد از این گفته ها بشنو دو در یکی از روزهای دیگر چون دید که مهر از گرم شیرین سخنی و خواندن اشعار دلکش است ناگهان دست پیش دهان او گذاشت و گفت : اووه ! سرم باد کرد ! چقدر می شود مهمل و موهم شنید ! مگر حرف حسابی نمیدانید ؟

از همان دم مهر از دریافت که سلاح دیرینش برای ربودن دل این دختر و مست و بیغیر کردن او بکار نمی آید . بفکر افتاد که موسایل دیگر بدست آورد اما او گذشته از شیرین سخنی و لطف بیان هیچ مایه دیگر نداشت و اگر بزمت نقشه‌گی می کشید و تدبیری میان دیشید خیلی زود در میافات که کمترین اثر در دل آن دختر اسرار آمیز ندارد . یکروز بالعنی که میکوشید مملو از صداقت باشد و شاید اندک اثری هم از آن داشت باو گفت :

— بخدا من ترا دوست میدارم !

دختر در جوابش گفت : اووه ! این مر بوط باینده است ؛ از امروز

حرف بزن !

روز دیگر با صدای گرفته و لرزان گفت : بجان تو سو گند که ترا

می پرستم ؟ . . .

و دختر بالعن جدی گفت :

— چه دروغ بزرگ ! شما جوانها پرستش را برای کسی که در خور او است ، برای خدائی که پرستیدنش باید جزو فطرت همه موجودات باشد ندارید ، چگونه مدعی می شوید که یکنفر آدمیزاده را می پرستید ؟ خواهش میکنم هر گز از این دروغ های شاخدار بمن نگوئی !

یکروز دیگر شاید پس از یکماه ، در نقطه‌گی خلوت ، کنار یک نهر آب ، در روشنایی ماه ، چند قطره اشک از دیده ریخت و آن را نشانه دلسوختگی خود نامید ؛ دختر ذیبا به اشکش خنده زد و گفت :

— گریه کارزنان است هنگامی که عزیزی را بخاک می سپارند ، و کار

مردان هنگامی که مردانگی و وهمشان را به گورستان میفرستند !

مهر از بتنگ آمده بود و نمیدانست چه کند . آیا دست از او بردارد ؟ نه ! هر گز نمیتوانست این فکر را بمغزش راه دهد ؟ خواه و ناخواه احساس

دلارام

میکرد که این دختر اساس دلش را دگرگون ساخته و غرفه‌های تو در توی آن را بهم ریخته، یک کاخ سربالند هم در آن ساخته است که یک حجره بیش ندارد و خود در آن جا گرفته کوچکترین جا برای خیال دیگری هم در آن باقی نگذاشته است. میدید که او را دوست دارد و اعتراف میکرد که این احساس که پیش از آن هر گز باین صورت بدش راه نیافته بود آزارش میرساند و مغز استخوانش را میسوزاند.

یک شب درحالی که سینه‌اش را بچنگ میفشرد با خود گفت: راستی این دختر بیچاره‌ام کرده است؛ هیچ‌گمان نمیردم در زندگی این قدر دست و پا بسته شوم! چه خیال مهمل و شوم بود که مرا گرفت و دنبال این جانورم اندادخست! چه فایده برد هم؟ چه لذت دیده‌ام؟ نزدیک است زندگیم از هم پیش‌شده؛ هیچ‌چیز بخر جش نمی‌رود؛ هیچ‌حروف و هیچ‌کار در داش اثر نمی‌کند؛ حتی اسمش را هم بمن نمی‌گویید؛ چه‌حروفها؛ می‌گوید اگر اسمش را از جای دیگر بپرسم و بدانم دیگر بمن نگاه نخواهد کرد؛ می‌گوییم دوست‌میدارم مسخره‌ام می‌کند؛ می‌پرسم دوستم می‌داری؟ به عقل ناقص و توقع بیجايم می‌خندد! حقیقت بیچاره شده‌ام؛ دلم می‌خواهد بمیرم واژ این بیچارگی برهم؛ آنگاه مدت دو ساعت کوشید تا تصمیمی گیرد اما پیش از آنکه موفق شود خوابش در ربود. روز دیگر دختر باو گفت: حالا موقع رسیده است؛ بگویینم اسمت چیست؟

اسم من مهراز!

خیلی خوب، اسم من هم دلارام:

و همان شب مهراز هنگامی که این نام دلپسند را تکرار میکرد زیر لب گفت: اکنون که برای من دل‌ازاری بیش نیست؛ تا کی دلارام شود؟ مهراز بدینگونه می‌سوخت و نمیدانست چه کند. امادلارام هیچ‌تشویش در دل نداشت؛ چنانکه گفتنی یک کار مرتب دائم بر کارهای عادیش افزوده است همه شب نیم ساعت در باره مهراز فکر میکرد، نقشه ملاقات آینده و چیز‌های را که باید باو بگوید میکشید، سپس بیخیال شام می‌خورد و بی‌تشویش می‌خافت. دریکی از این شبها با خود گفت: «فردا خواهمندانست که این آقا مهراز چگونه جانوری است!» و شب بعد درحالی که کوچکترین اثر ملال بر چهره‌اش نمایان نبود در دفتر خاطراتش نوشت:

دلارام

« خوب موفق شدم ؟ خوب شناختم ؟ از همه ناپاکی ها و رذائل اخلاقیش آگاه شدم؛ نام بسیاری از دخترانی را که از دستش لطمہ خورده اند دانستم ؛ راستی هیچ چیز خوب جز همان چهره زیبا و زبان شیرین ندارد؛ از چیزهایی که دوست می دارم هیچیک در او نیست ؛ مزایایش فقط دو چیز است که من هر گز فکرش را هم نمیکردم ؛ چه بد ؟ من خیال میکرم روزی که بخواهم انگشت اختیار روی کسی گذارم ، اشتباه نخواهم کرد و کسی را برخواهم گزید که از همه جهه شایسته باشد ؛ بسیار خوب ؛ اعتراض میکنم که اشتباه کرده بودم ؛ این جانور خوش صورت ، این دیو آراسته ظاهر مرا فریقت و من با وجود این بی خیالم ؟ چه ؟ از خود برآمتش ؟ نه ، این کار را نمیکنم ؛ این اعتراض به شکست و بیشمری خواهد بود و من اینکاره نیستم ؛ باید انتقام را از او بگیرم . چه انتقام از این بهتر ؟ بخواهم سوزاند ، نه بطوریکه خاکستر شود بلکه آنطور که سیاهی و آلودگی در او نماند ؛ آن مرمر صاف و پاکیزه که من میخواستم نیست ؛ باید نخست رگههای سیاه و زشتیش را از درون جانش بیرون کشم آنگاه مجسمه دلخواه را از او بسازم ؟ . چون قدم اول برداشته شود دست در دستش خواهم گذاشت و در مرحله دیگر درستش خواهم کرد ؛ قدرت این کار را دارم ؛ آنچه میخواهم خواهد شد !»

اما دلارام بازهم اشتباه میکرد ؛ نمیدانست که خوی بدهمیشه از دلی که در آن جای گرفته است بیرون نمیرود . البته در این راه اندکی موفق شده بود ؛ مهر از دوستش میداشت ، دست از همه ولگردیها و هرزگی هایش شسته بود ؛ اما کجا میتوان روی این تغییرات فام صلاح گذارد ؟ حقیقت همانست که هست ؛ فطرت خراب و ساختمان فاسد بسیار مشکل است که اصلاح پذیرد ؛ اما در باره مهر از یك نکته دیگر را نیز باید دانست : کسی که در مدت زندگی همیشه به آرزوی خود رسیده باشد همیشه حاضر است برای رسیدن به آرزوهای تازه اش همه کار بکند . مهر از از آنجهه دست از همه چیز نشسته بود که فطرت و ساختمانش دگر گون شده بود ؛ همیشه همان فرشته دیو نهاد بود ؛ اما از آن جهه از هر بدی پرهیز میکرد که میخواست دلخواه دلارام را مراعات کند و ازاين راه به آرزوی خود رسد . اونیز اندک اندک چون دانست که دلارام با سار گذشته اش پی برده

دلارام

و اوراچنانکه هست شناخته است کوشید تازمam اراده خودرا بدهست گیرد؛ تصمیم گرفت که یک چند هرچه را که دلارام میخواهد انجام دهد تا کاماز او بر گیرد، سپس دست از او بشوید. این تصمیم را همیشه پیش نظر داشت، با امید و انتظار بسرمیبرد وهمه خواهش‌های دلارام را برمی‌آورد. اما این خواهش‌ها کم کم طاقت شکن و تحمل ناپذیر می‌شد. دلارام میخواست اورا رفشار گذارد و میپنداشت که از این راه بیشتر موفق به اصلاح خواهد شد. کارهایی باو رجوع میکرد که جزو با تحمل زیج بسیار قابل اجرا نبود؛ مخارج هنگفتی به عهده‌اش میگذاشت که نمیشد باسانی تحمل کرد. دانسته بود که مکنتی سرشار از پدر برای مهراز بجا مانده است و معتقد بود که تایین مکنت باقی است امید اصلاح حقیقی ازاونیتوان داشت؛ پیوسته چیزهای گران‌بها از او میخواست. مهراز تایک چند توقعات دلارام را بارگبه بر می‌آورد، اما چون دید که همه اوقات روز و شب صرف کارهای عجیب دلارام می‌شود و بعلاوه نیه از مکنتش را در راه او از دست داده است رفته رفته به خطری که تهدیدش میکرد بی برد. از آن پس پیوسته گرفتار انقلاب و هیجان بود. روز و شب هی بخود میزد که چه می‌کندو کجا می‌رود یک شب سو گند یاد کرد که فقط یک بار دیگر سنگ بزرگی را که دلارام در میان اوقات اندازد بهر قیمت که باشد برخواهد داشت و پس از آن اگر باز او مانع بوجود آورد، و لوبه بهای جانش باشد دست از او خواهد شست. این سو گند بارهاتکار شد و هیچگاه روی وفا بخود نمیدید و مهراز پیوسته خود را ذبون تر، ناتواتر و گرفتار تر دید: حقیقت یقین کرد که دلارام هیچگاه مانند دیگران دست در دست او نخواهد گذاشت. اما شاید در همان ایام دلارام به حساب رفتار خود بامهراز رسیدگی کرد و انصاف داد که بیش از آنچه روابوده است در فشارش گذاشته و مهراز بیش از آنچه انتظار میرفت سرداری کرده است و معتقد شد که اکنون دیگر مهراز همان مرمر صاف و بیر گه که او میخواست مجسمه مطلوب را از آن بسازد شده است و هن نام آن است که روی خوش باو نماید و امیدی بدلش راه دهد.

دروز بعد که مهراز را دید دستش را با مهربانی گرفت و گفت:

خسته شده‌ئی؟ نیست؟

نه! برای چه خسته شده باشم!

دلارام

ـ چرا ، شده‌ئی ! من خوب میفهمم اما عیب ندارد در عوض ...

و چون ساکت ماند مهر از پرسید : در عوض چه ؟

دلارام گفت : در عوض دوست میدارم !

این نخستین دفعه بود که مهر از این کلام را از زبان دلارام میشنید.

خویشن داری نتوانست ؟ گیج و مست شد ، بی اراده ایشک ریخت

دلارام که متأثر شده بود و میکوشید که مقاومت کند گفت : به به !

مگر نگفته بودم که نباید گریه کنی ؟ دوست دارم دیگر ! .. اینکه

گریه ندارد ! ..

آنگاه دست بچشم او کشید ، اشکش را سرد و گفت : حالا دیگر

بس است . باید عروسی کیم ؟ بگوییم ؟ تو نیخواهی شوهر من باشی ؟

زبان مهر از بسته شده بود . تنش میلرزید . نمی دانست چه جواب

گوید . تا آندم هر گز فکر نکرده بود که با دلارام عروسی کند ! در همه

عمرش از دن گرفتن وزندگی زناشویی بیزار و گریزان بود ؛ حتی در باره

دلارام چنین خیالی نداشت ، اما ادر این دم که دلارام در کنارش بود ، سر

بر سینه اش نهاده ، شوخيها و مسخره‌های همیشگی را از یاد برده بود و

چنین شیرین سخن میگفت چگونه میتوانست همه جانش را در یاری کلام خلاصه

نکند و نگوید : اوه ! منتهای آرزویم همین است :

آن شب تا صبح نخفت . هزار سوال از خود کرد و هیچ‌بک را نتوانست

پاسخ صحیح گوید . عاقبت خود را ناگزیر از قبول پیشنهاد دلارام دید

سیس با غمظ و هیجان عجیبی زیر لب گفت : آری ، عروسی خواهم کرد اما

بروح بدر و مادرم سو گند همینکه به کامدل رسیدم خواهمش گذاشت و خواهم

گریخت ؟ امروز دوستش میدارم اما آنروز دیگر دوستش خواهدم گذاشت بچیزی

که بی عروسی از او میخواستم بگذار با عروسی بگیرم . بعد میدانم چنکنم ؟

دلارام نیز همان شب با خود میگفت : تا کنون تا اندازه‌ئی که ممکن

بود عوضش کرده‌ام ؛ البته هنوز آنگونه که میخواستم نشده است اما

در این مرحله بیش از این امکان ندارد ؛ باید عروسی کنیم . بعد دهانه‌اش را

محکم خواههم گرفت . یقین دارم که موفق خواهم شد .

آنگاه همه این اندیشه‌ها را از یاد برد و با رغبت بسیار بیاد مهر از را

در آغوش گرفت و بخواب رفت .

دلارام

روز بعد هر دو بخند زنان و مشتاقانه با یکدیگر روبرو شدند؛ دست هم را گرفتند، در در شکه‌ئی نشستند و به باعی در خیابان شمیران رفتند. آنجا کسی نداشت چه گفتند و چه شنیدند، چگونه دست در گردن هم انداختند، چگونه مست و پیغیر شدند و در چه حال نخستین بوسه‌را ازدهان یکدیگر ربوتد؛ هیچکس این چیزها را نادید و نه بدرستی میداند، فقط هنگامی که بازمیگشتندو و از پنهان شهر میشند نور سعادت و شاد کامی بر چهره مهر از میدرخشید؛ پیوسته کلماتی شیرین در گوش دلارام میگفت و آهسته میخندید. صحبت از عروی‌من بود؛ دلارام تاریخ آن راهم معین کرده بود. مهر از شادمانیش را بایانا تی دلنشیش را نمایان میساخت.

نردیک دروازه دولت پیاده شدند. چند صد قدم آهسته پیش آمدند و در همه این مدت مهر از لب از گفتن فرو نبسته بود اما در این حم ناگهان، اسکت شد. چند ثانیه چند قدم دورتر از خود را نگریست سپس اخنجه کشانه گفت: این یارورا دیدی؟

دلارام گفت: کدام؟ یارو کیست؟

— اینکه میرود؟

دلارام سر گرداند، کسی را دید سر بزیر انداخته که بین علت و اعلی با قدمهای نامرتب دور میشود و گفت: نه! چطور مگر و همه اهلیه راه راه نه، نه میشناسیش؟

دلارام باز بدانسو نگریست و گفت: نه! مگر چهشده‌است؛ به رشد مهر از گفت: خیلی مضحك بود؛ آنجا کنار پیاده‌لو ایستاده بود و نگاه عجیبی بتومیکرد. مثل این بود که دارد جان میگشند اینکه شد است من متوجهش شده‌ام برای افتاد.

دلارام شانه بالا انداخت و گفت: چه میدانم از کجا معلوم که این نگاه میکرده شاید بیمار بود؟

— نه، بیمار که نیست؛ من از قدیم می‌شناشیم؛ اما اهیش افرار چوش، کرده‌ام، نک زبانم است.

لهحظه‌ئی فکر کرد و بیاد نیاورد. اما پس از نیمساعت چون بادلارام خدا غافل‌شده‌انگشت از نیشانه‌ی افسوسی سخانه‌اش رفت ناگهان آن اسم بیادش آمد و زیر قلب گفته‌ی کله را کمال بدریجی

دلارام

— اوه! جمال!.. اسمش جمال است!

آری، این جمال بود؛ همان جوان فقیر دلباخته بود. خود قدری بزرگتر و چهره محبوب و حزن آلودش اندکی مردانه‌تر شده بود، اما خیلی لاغرتر و افسرده‌تر بنظر میرسید؛ پیدا بود که عمرش را با رنج و محنت بسر میبرد. چشمان فرو رفته و جذاش برقی درخشان داشت که از هرشیاری و خردمندی حکایت میکرد و نشان میداد که بیش از پیش در راه داشن اند، ختن کوشیده است. واقعاً در این راه رنج بسیار برد بود؛ تحصیلات عالیش را دنبال میکرد؛ درسایه پشت کار و همت، علاقه‌مندی و هوشیاری، در نتیجه بیداری شبها و اشتغال دائم روزها مردی داشمند و ادبی هنرمند شده بود. در همه مدت حصیل برای آنکه بتواند زندگی فقرانه‌اش را اداره کند و اسباب تحصیلش را فراهم آورد ساعاتی از روز یا شب را در جاهای مختلف بکارهای دشوار و طاقت فرسا مشغول بود؛ صحافی میکرد، کتابفروشی میکرد، ترجمه میکرد، درس میگفت، ماشین نویسی میکرد و حتی گاه که از هیچیک از این کارها نانی بدست نمیآمد بی آنکه عاد و پرورائی داشته باشد بدست فروشی، خریدن و فروختن چیزهای کوچک می‌پرداخت. در آمد ناجیز این کارهایا با قناعت و بردباری میآمیخت و از عهده نیازهای قطعی زندگی بسر میآمد. از آن دوز که دیلی عزیزش با آنهمه خفت و خواری ارخانه خود بیرونش کرده بود دیگر در آن محل، در آن خانه کوچک، در آن اطاق که مادر نازنیش در گوشة آن جان داده بود نمانده، در یکی از قدیم ترین نقاط شهر در مسجد کهنه‌ئی در یک حجره کوچک و تاریک منزل کرده و رفته رفته با آنجا خو گرفته، آرامش و سکوت مطلق آن را برای کار و «طالعه»، خواندن و نوشن؛ و تاریکی سیاهی آن را بادل تاریک و روح غمگینش مناسب یافته بود. عجیب آنکه بادل مرده و نا امیدی که در سینه داشت امواج دانش و معرفت را می‌پذیرفت و عجیبتر آنکه هر چه فضیلش بیشتر و دانش افزونتر و اطلاعاتش عمیقتر و وسیعتر میشد عشقش که جز تلحکامی و حسرت‌چیزی برایش نداشت سوزنده‌تر، لطیف‌تر، نورانی‌تر و پاکیزه‌تر میگردید. بالای عکس‌هایی که از زمان بچگی داشت، روی دیوار حجره‌اش

دلارام

تصویری بزرگ و بی اندازه زیبا بود که برخلاف همه در قابی ظریف‌جا داشت و جمال آن قاب را بیهای چند شب گرسنه ماندن بدمست آورده بود . در آن قاب عکس یکدختر و پائین عکس امضاء جمال دیده میشد. این تصویر را جمال خود کشیده بود ، سرمشق و نمونه جاندار یا بیجانی برای کشیدن آن نداشت ، فقط بدرون دل و دماغ خود نگریسته آنچه را که آنجا دیده بود با طبیعی ترین و دلشیز ترین رنگها روی بارچه آورده بود . این تصویر دیلی نازنیش ، معبد ابدیش بود که شbahت بی اندازه آن دختر زیبا داشت اما بر چهره‌اش بجای چیزهایی که نمودار تنحوتی و ستمکاری ، نخوت و خودپسندی بود نوری از پاکیزه‌ترین انوار ملکوت میدرخشد ؟ بر لبان نازک و سورانگیز او بجای آنکه دشنام‌های تلغی و جگر خراش آویخته باشد لبخندی از آنگونه که در عالم خواب بر لب فرشتگان دیده میشود نقش بسته بود ؛ یک موجود زیبای بشری ، یکدختر خوشگل ، یک بت زمینی بود که به نیروی اندیشه دلباخته‌گی باکباز کسوت خدائی پوشیده و حشمت لاهوتی بخود گرفته بود ؛ این همان چهره دلنواز بود که جمال پیوسته در دل داشت ؟ همان معبد ابدی بود که روز و شب می‌پرستید ؟ همان موجود بود که هر دم در خلال کارهای طاقت فرسایش بیاد او اشک میریخت ؟ همان آتش بود که اندک اندکش می‌سوزاند و خاکستر ش میکرد . آری ، جمال با آنکه دمی از کسب دانش و هنر نیاسود ، ازدل و عشقش نیز یکدم فارغ نمانده و سازش عجیبی میان این دو چیز متنضاد برقرار ساخته و چنان کرده بود که هر یک بتکمیل دیگری می‌کوشید ؟ گاه ادب و عرفان را مانند نورافکنی قوی در راه تکامل عشقش قرار میداد ، گاه عشق و شوریدگی را مانند کلیدی برای گشودن صندوقچه اسرار و شگفتی‌های آفرینش بکار میبرد . همه شب ، نزدیک به نیمه شب همه کتاب‌هارا فرو می‌بست ، دست از همه کار میشست ، هر اندیشه‌را از دماغ میراند و فقط بکار دل میپرداخت . قلم خود نویسی داشت که یادگار دلیلی نازنیش بود و با آن چیزی جز آنکه ازدل بر آید نمی‌نوشت ؟ این قلم را در آساعت بدمست میگرفت ؟ از گوشه طاقچه از روی دسته کاغذی که هیچگاه جز در این ساعات شب بکار نمیرفت صفحه‌ئی چند برمیداشت ؟ چند دقیقه ساکت و بیحرکت میماند ؟ در خلال این سکوت کسی نمیداند

دلارام

در دل په میکرد که اشک بچشم راه میافت. آنگاه بتوشن مشغول میشد و ساعتی چند و گاه تا صبح مینوشت. این نوشت‌ها نامه‌های بود که بیاد دلی عزیزش می‌نوشت و دریک گوشة دیگر طاقچه میان اوراق بیشمار قرار میداد. این نامه نوشت‌های دائم قدرت نویسنده‌گیش را افرون ساخته بود. آنچه در وصف نویسنده خوب گفته‌اند و میگویند همه‌یهوده است؛ خوب نوشت‌چیزی نیست که قرار و قاعده‌ئی برای آن بتوان گذاشت، راهی معین ندارد که هر کس بتواند پا در آن گذارد، پیش رو و به آن رسد. این نیز مانند بساجیزهای دیگر و دیعه فاخری است که خداوند در دل جای میدهد؛ از این رو نویسنده کسی است که دل خود را بشناسد، زبان آن را بداند بفهمد و بتواند، آنچه را له از آن زبان نایبداً میشود با نوک قلم روی کاغذ آورد. چیزی که آثار یک نویسنده بزرگ را بوجود می‌آورد فقط دل اوست؛ نویسنده‌تر از همه آنست که بهتر بتواند از دریای دلش جوییاری باصفا به بیرون روانه کند. درست نوشت‌نمای مخصوص ادب آموختن، دانش اندوختن و تمرین است فقط پیرایه‌ئی است که اگر برپیکر کلمات و الفاظ بسته شود؛ چیزی مرتب ولی بیجان و دوست ناداشتنی می‌سازد و اکثر کفته‌های دل را بیاراید آثار جاودانی بوجود می‌آورد. جاودانی ترین و محبوب‌ترین آثار آنهاست له در دل می‌نشیند و هیچ چیز تا از دل، بر نیاید جا در دل نمی‌کند. بوشهه‌ئی له نماینده حکایات بیریا و حقیقی دل باشد مانند کلهای خوش رنگ و بوئی است که در هم و برهم، بی‌نظم و ترتیب در دامن کوهستان، میان سنگها، پای جوییارها و در دسترس آشیارها می‌رویند، هنکامی که انها می‌ینید مست می‌شود، از خود بدر می‌شود و خدا را باین هنرنمایی شکفت می‌ستاید. آنکس که کفته‌های دلکش و دلنشین را با کلمات صحیح و عبارات درست روی کاغذ می‌آورد همچون مرد فرزانه‌ئی است که مشتی از این گلهای رنگارنگ را از دامن کوهستان به صفحه کلستان کشید، مناسب و هم آهنگشان سارد و با نظم و ترتیب دل انگیز کنار هم بنشاندشان؛ و نویسنده‌ئی له درست مینویسد ولی راه دل را نمیداند همچون باغبان بی‌ذوقی است که بکوهستان سفر نکرده، گیاهان ناچیز را در باعچه‌اش کنار هم مینشاند. آثار جاودان که اگر هم پیوسد نابود نمی‌شود و نوشت‌های خشک و فنا ناپذیر که تاروی کاغذ ریزد فراموش

دلارام

و نابود میگردد بدینگونه بوجود میآیند . جمال درساية نوشتن نامه‌هایی که دلدارش هر گز نمیدید نویسنده حقیقی شده بود . عادت کرده بود که هرچه از دلش بر می‌آید بنویسد و چون فضل و دانش نیز داشت گفته‌های دل را با وضعی دلپسند در قالب کلمات و تعبیرات خواهد بود . رفته رفته بعض نوشته‌هایش را آشنایانش دیدند ، به حیرت دچار شدند و آنانکه بیغرض تو و پاک‌کردن تر بودند اندرزش دادند که چیزهایی برای روزنامه‌ها و مجلات بنویسد تا این راه ، هم دیگران از نوشته‌هایش بهره بورند و هم شاید او خود بتواند از این راه درآمد تازه‌ای داشته باشد . اما در این مرحله اورا چه سخت پذیرفتند؛ پیش از آنکه نوشته‌اش را بینند خودش را نمی‌پذیرفتند ؟ جوانی کهنه پوش ، بی‌ادعا ، کم‌حرف و محجوب‌چگونه ممکن است نویسنده‌ای ارجمند باشد ؟ از بخت بد زمام مطبوعات غالباً در دست کسانی بود که خود مایه‌ئی از فضل و هنر نداشتند ؛ روزنامه‌نویسی و سیله‌ئی بود برای کسب ثروت و مقام ، بله‌ئی بود برای وکالت و وزارت و دست‌انداختن برسر هستی مردم . هنر واقعی کتر در مطبوعات راه‌میافتد ؟ سیاگان مغز و روحش و خودخواهی که غالباً در ارادات جرائد و مجلات در میان اوراق و نوشته‌های بی‌شمار فرورفت و بگمان خود دست بر سرداش و ادب دنیا نهاده بودند هنگام گرفتن مقاله و نوشته جمال با گوشة چشم حقارت دروی مینگر بستند و او با چشم دل میدید که در این مرحله با چه تهی مغزان پر مدعاسرو کار ارد . میدیدند محصلی قریر است که میخواهد نوشته‌هایش را پرورد و شد و چرخ معیشت‌ش را بگرداند ؛ نوشته‌اش را نخوانده مهم می‌شمردند و آن مهم را بیفت هم خریدار نبودند . مقالاتش را برای آنکه بخوانند هفته‌ها نگاه میداشتند . چند بار بای میز خود می‌کشاندند و با کلمات یعنی روانه‌اش میگردند و عاقبت با باین عنوان که نوشته‌اش گم شده است یا پس داده نخواهند شد آب پاکی روی دستش میریختند و با آنرا با بی‌اعتنایی و تحقیر بدستش میدادند و در این هر دو صورت حتی یک نگاه به آن نینداخته بودند . پس از چند ماه که از این راه نتیجه‌گیری نبرد یک دفعه در مسابقه‌ئی شرکت جست ، آنچه را که نوشته بود با پست فرستاد ؛ نوشته‌اش آنقدر بمقاله‌های دیگران ترجیح داشت که هر نایابی بی‌سواد هم تشخیص میداد . از این رو مسابقه را برد ولی خود چون در همه جا با عدم توجه و بی‌اعتنایی مواجه شده

دلارام

بود برای گرفتن جائزه نرفت . قطعه دیگری فرستاد ، آن نیز چاپ شد؛ خوانندگان باذوق آن را پسندیدند و خواستار چیزهایی از آن قبیل شدند . چه بد ! حقیقت بیچاره نویسنده و ناشری که ذوق و دلخواه خوانندهاش را نداند ! مراجعة خوانندگان آن روزنامه کارکنانش را واداشت که نامه‌هی ا باوبنویسنده و خواستار مقالاتی شوند . در مسابقه بامضای «ج . امید» شرکت کردند بود . همین امضارا برای نوشن مقالات و قطعات ادبی برگزید . در مدت کمی این اسم نزد خوانندگان معروف شد . پس از چند ماه جمال توانست اندک اجرتی در مقابل مقالات خود بگیرد . هر چه بر شهرتش افزوده میشد و هر دفعه که روزنامه یامجله دیگری خواستار نشر آثارش میشد ارزش مادی نوشته‌هایش افزون میگشت و او که با فناعت خوگرفته بود میتوانست پولی را که از این راه بدست میآورد پس انداز کند . در نتیجه پس از یکسال مجموعه کوچکی از آثارش را سرمایه خود چاپ کرد . انتشار این کتاب کامیابیش را در نویسنده‌گی محاذ ساخت . بفضلة یکماه یکبار دیگر همان کتاب بچاپ رسید و تشویقش کرد که بچاپ کردن کتابهای دیگر بردازد . در آمداشکا از اشتغال بکارهای طاقت فرسای دیگر آسوده‌اش ساخت . بعلاوه توانست حجره محقق و تاریکش را ترک گوید و در خیابان چراغ برق دواطاق فراهم آورد . اما چه دیر باین آسایش رسید ؟ سالها افامت در آن حجره بی نور و مرطوب اورا که دردهای درون نیز سلامتش را تهدید میکرد بیمار و دردمند ساخته‌چهره‌ئی زرد و سینه‌ئی تنگ و بی آرام یاوبخشیده بود بطوری که گاه احساس استخوان درد میکرد و گاه روزوشی در آتش تب میسوخت . کارتالیف و تصنیف کتاب هر چند برای او شیرین و دلکش بود وقتی را زیاد میگرفت و بی اندازه خسته‌اش میکرد . این خستگی برایش زیان داشت و او بی آنکه توجهی باینموضع داشته باشد چه بسیار شبها که تا بامداد نمیخفت و چه بسیار روزها که تاشام قلم ازدست نمی‌نهاد و چشم از کتاب و کاغذ بر نمیداشت ، و در خلال این کارهای دائم چه بسا که از سوز دل دردمندش آه میکشید و از فشار غم و نومیدی ناله میکرد . پس از چاپ کردن چند کتاب هنگامی که خوانندگانش نوشته هاو آثارش را بارگفت و اشتیاق بی پایان میخواندند با کامیابی و پیروزی بسیار تحصیلش را پیاپیان رساند ، اما نخواست دست از رویشی که بمیل خود

دلارام

بیش گرفته بود بشوید؛ نیخواست برای تهیه کاردامن و مرتبی رو باین و آن آورد و زبان تمنا پیش هر کس و ناکس گشاید. دانسته بود که موفق شدن در این راه چیزهایی میخواهد که او نه فقط ندارد بلکه فرسنگها از آن بدور است. از این گذشته دوست نمیداشت به کارهای مشغول شود که با روحش و معلوماتش سازش نداشته باشد و خوب میدانست که اگر قدم در راه خدمت گذارد خواه و ناخواه آن مرحله رانده خواهد شد و فشار مشاغل تامتناسب و ناساز گار دل و دماغش را در هم خواهد شکست. باشوق و علاقه بیشتر بکار نوشتن و تألیف مشغول شد. بسیاری از ساعات روز و شب را در خانه بود. خانه اش را بصورتی دلپذیر آراسته بود. از روی خیال، تابلوهای طریقی از روز گار دلباختگی، از روزهایی که کنار دیلی ناز نینش بود یا از شب هایی که کنار مادر مهر باش سر میبردو از اونوازش میدید کشیده بدیوارهای اطافش زده بود. کار کردن پیش چشم این تصاویر لذتی معنوی بود میبخشید. هر روز چند ساعت نیز برای تصحیح نوشته ها و کتابهایش در چاوخانه یاد ر ادارات روزنامه و مجله بسر میبرد و چون عصر در میر سید، قدم زنان، از خیابانهای خلوت به بیرون شهر میرفت، قدری در هوای آزاد میگشت و از آنجاییکسر بخانه باز میگشت. همه روز هنگامی که مهیای این گردش میشد آرزوئی شیرین در دل داشت: میمنداشت که در رهگذارش دلدار دلازارش را از دور خواهد دید؛ اما این آرزو هیچگاه بر نمیآمد و او نیز هر گز دوست نمیداشت. که روزی برای گردش، بکوی یار بیوفا، بخیابانهای که در آن نزدیکی بود رود.

عاقبت یک روز که پس از یک هفته بیماری بگردش رفته بود نزدیک دروازه دولت ناگهان احساس کرد که صاعقه ای برسش خورد؛ دلارام نازنین را دیده بود که دست در دست جوانی زیبا و آراسته دارد. این جوان را خوب میشناخت: همان مهر از همدرس قدیمیش بود؛ همان جوان بیعاد بود که درس نخوانده و از مدرسه رانده شده بود. مهر از را که بارها با زنان هرجامی دیده بود اینک خنده کتان و مست و سرخوش کنار دلارام میدید. از دیدن این منظره مرگ را باهمه وحشت و شماشیش بیش روی خود یافت؛ پنداشت که بتوت مردنش رسیده است. این جالت بیسابقه دودقیقه دوام یافت و جمال در اثناء آن مژه جان کنند را

دلارم

بخوبی چشید . آنگاه دانست که مهراز متوجه او شده است و با دوچشم بر حیرت نگاهش میکند . با وضعی شگفت همچون مرده‌ئی که دیده گشايد و بنگرد مقاومت کرد اما بزودی دریافت که مهراز رو به دلارم کرده است ؟ پنداشت که هماندم اورابدیلی نشان خواهدداد ؟ دوست نمیداشت که دلارم بی اعتمای مفروش باان حال بیندش ؟ با آنکه قادر بر قرن نبود سرعت قدم در راه نهاد و بی آنکه به پشت سر بنگرد دور شد . چون بدروازه شهر رسید ایستاد ؛ بعقب نگریست ؛ نه فقط دلارام و مهراز را ندید بلکه فضا پیش چشمش میباشد آلوه بدوی غلیظ مجسم شد ؛ این افق بخت و هوای زندگیش بود که چنین تاریک و سیاه بنظرش میرسید .

از آن پس همه خوانندگان آثار و کتبش متوجه شدند که نوشته هایش بیش از پیش از حرمان و دلسوختگی ، از رنج و مصیبت حکایت میکند . . . یک هفته بعد ، در چاپخانه تابان ، هنگامی که بتصحیح یکی از کتابهای تازه‌اش مشغول بود یکبار دیگر مرگ را پیش چشم یافته ؛ روی میزی که جلو . آن نشسته بود ناگهان کارتی دید که تاچشمش باان افتاد برسام مبتلاشد . این کارت دعوت عروسی بود : عروسی دلارام و مهراز ... تاریخ جشن عروسی نزدیک بیک ماه پس از آن روز بود .

دیگر نتوانست کار کند . برخاست ، گیج و بی اراده در خیابان ها برآمد افتاد . نخستین دفعه پس از ترک کوی دلارام به آنجا رفت . آنجا را دگر گون دید ، نتوانست خانه کوچکی را که بامادرش در آن میزیست و خانه دلارام را بشناسد . بجای خانه دلارام عمارتی رفیع بر با شده بود از این و آن پرسید و دانست که پدر دیلی در بیمارستان جان داده و دخترش پس از بیک چند کمیراث عمومی بی ذن و فرزندش نیز بیوی رسیده است دوستخانه مجاور راهم خریده ، همراه ویران کرده این عمارت و باغ بزرگ را ساخته است . اذ پشت طارمی هافی که در یک قسمت این عمارت بجای دیوار کشیده شده بود بدرورون نگریست باغی خرم و وسیع ، گلستانی زیبا و چمنی فرج انگیز دید ؛ کنار چمن استخر بزرگی بود که از فواره هایش آب بیرون میجست . دد آن سوی حوض ؛ میان چمن دیلی روی صندلی بزرگی نشسته بود و چیزی نمینوشت . جمال پیش از یک دقیقه نتوانست این منظره خوش را بنگرد ؛ ناله کنان از آنجا گریخت . نیمساعت بسرعت رفت تا به پیرون

دلارام

شهر رسید و آنجا کنار نهیری نشست و بتفکر پرداخت . از هنگامی که دلارام را میان چمن بنوشتند مشغول دیده بود فکری بمغزش راه یافته و این فکر تا آن دست ازاو نشسته بود: چرا نامه‌ئی برای دلارام نویسید و درد هایش را با او باز نگوید؟ خوب میدانست که قلمش مؤثر است و مخصوصاً نامه‌ئی که با آنهمه دلسوختگی بنویسد منتهای تأثیر را خواهد داشت؛ شاید بتواند دلدارش را از افتادن در دامی که پیش پای او باز شده است برحذله دارد؛ شاید بتواند ناله سوزنده خود را بگوش دل او رساند... تا روز پیاپیان رسید و هوای تاریک شد فکری چزاین نداشت؛ عاقبت تصمیم گرفت؛ برخاست، شتابان بخانه باز گشت و بمحض ورود باطاقتان بنوشتند مشغول شد.



دلارام روزوشب بکار مشغول بود؛ خانه تازه‌اش را که با مادرش در آن میزیشت بزیباترین وضع می‌آراست. جامه‌های فاخر تهیه می‌کرد. اسباب عروسی مجلل و یمانندی فراهم می‌آورد. در خلال این کارها بیوسته در فکر بود که پس از عروسی چه رفتار با مهر از در پیش گیرد تا کاملاً بصورتی که میخواهد درآوردش.

در یکی از این روزها هنگامی که با غبانی مشغول نشاندن گلهای نادر در یک حاشیه چمن بود و او با ذوق و سلیقه خاصش با دستور میداد پیشخدمتش یک نامه سفارشی آورد. همانجا سر پاکت را گشود و این سطور را بخواند:

«دلیلی نامه‌ربان، دلارام همه و دلازارمن...»

«البته بیادداری که روزی با یکدینا غیظ و غضب، با یک عالم نفرت و بیزاری موجود دلسوخته‌ئی را از خود راندی ولا بد در آن لحظه‌هیچ خیال نکرده «واکنون نیز نمی‌پنداری که آن بینوای در دمند هنوز می‌سوزد، هنوز دوست «میدارد، دوست داشتنی که هر روز روز پیش را ناجیز می‌شمارد زیرا که «هر روز آتشین تر، باکیزه تر و ملکوتی تر می‌شود! آیا بیاد می‌آوری که «آن سوخته‌دل در دمند کسی جز من نیست و از آغاز جهان تا امروز هیچ‌کس «دلداری را بدین پایه که من ترا دوست میدارم دوست نداشته است؟ «راستی آیا هیچ بیاد نمی‌اوری؟ هیچ فکر نمی‌کنی که چه می‌کنم و زندگی

دلارام

«را با اینهمه تلخی و رنج چگونه ببر میرم؟ اوه! چه حاصل دارد! هرچه «بوده گذشته است و من امروز با آنکه رنجهای در تحصیل برده و کوشیده ام که تا آنجا که ممکن است مغزم را با دانش آیاری کنم در سینه هنوز جز «همان دل دودمند، خیلی سوخته تر و شکسته تر از روزگار پیش، ندارم؛ «با آنکه فقر و مسکن نداشت روی ازمن نهفته است، با آنکه امروز در این باره غمی «ندارم و فردا بالبخندهای امید بخش برویم مینگرد»، جانم همان بینوای نا «امید است که بود؛ با آنکه نا چیزی و تهیه دستی گذاشت ام که در چشم تو «خوارم میکرد آن روز سلاح همت و پشتکار در مشتم نهاد و امروز جای «خود را کما بیش بشایستگی سپرده است و دیگر هیچکس بچشم حقارت در «من نمینگرد و حتی بسیار کسان که از این بیش بروزگار شان غبطه میخوردم «چشم حسرت یا حسد بین میدوزند، باز خود را ناچیز تر و بدیخت تر از «همیشه میشمارم زیرا که نتوانسته ام در چشم تو چیزی جز همان فقیر تهیه دست «و بیمقدار باشم» و تو که آن روزها چهره افسرده، لباس قریانه، ووضع «مغلولک مرا دیده بودی، تو که میدانستی فرزند ذنی رخت شوی و بینوا «هستم، تو که آگاه بودی که از دنیا بهره‌گی جزی نصیبی ندارم هیچگاه «نخواستی نگاهی بدل افکنی شاید در آن خلاف ظاهر بی ارزش و ناچیز، «نشانی از شایستگی بیابی.

«پس من چیزی جز همان که بودم نیستم و امروز هم با همان صورت «رو بتو میاورم؛ نخست جبین نیاز پیش توب رخاک مینهم، آنگاه بیریاصفحه «خونین دلم را پیش رویت میگشايم تا در آن بنگری و بدانی چه سوخته و «بیچاره ام و نومیدی و تلخکامی طی سالهای دراز با من چه کرده است... «او! تو چشم بینا و گوش شنوای برای دیدن جراحات دل من وشنیدن ناله «هاش نداری، باشد! حرفي ندارم، و چون بانومیدی خو گرفته ام و امروز «نیز خوب میدانم که هر گز ستاره امیدی در آسمان زندگیم چشمک نخواهد «زد از بیان آرزوی دلم میگذردم و چیز دیگری را که از آن میسوزم زیرا «که میدانم تو از آن خواهی سوت با تو میگوم: دلارام نازین، دلازار «ابدی من؛ یک هفته بیش با موجودی دیدم که از قدیم میشناسم؛ دست هم «را میفشردید، بروی هم میخندیدید؛ دیدم، نالیدم و گذشتم؛ در دل گفتم؛ «خداؤندا! ای کاش که دلدار من این جوان را دوست نداشته باشد. آری، از

دلارام

«خدا خواستم زیرا که هم ترا میشناسم و هم اورا؛ خیال میکردم خدا که «هیچگاه ناله‌های دل را نشینیده است این یک دعای بیریايم را مستجاب «خواهد کرد اما امروز کارت دعوت عروسی ترا با او در چاپخانه دیدم. «اگر آن روز و امروز نرمدم از آنجه است که کار خدا و روش طبیعت «شگفت ترا از آن است که ما می‌پنداریم. کاش مرده بودم؛ اما نه، خوب «شد که زنده ماندم تا آخرین وظیفه‌ام را نسبت بتو انجام دهم. راستی این «وظیفه من است زیرا که دوست میدارم و با آنکه میدانم جانم در ناکامی «بلب خواهد رسید، چیزی جز سعادت و کامیابی تو نمیخواهم. آرزودارم «تو که مرا ناصر اوار شمردی و از خود راندی همدم و همسر موجودی «شایسته و برآزنه باشی؛ دوست میدارم که بو که همه چهره‌ات و نیمی از «دلت چون فرشتگان است بدام دیوان و جانوران نیفته! گوش کن دیلی «من؟ بخدا هیچ امیدو آزر، هیچ‌چیز که برای خودمن باشد، هیچ‌رؤیای «دور دست و ادار بنوشتن این نامه وزنهار گفتن بتوم نکرده است. بجان «تو در آن دم نیز که جز خدا موجودی در همه عالم بیکران نیاشد دل من «ملو از عشق و پرستش تو خواهد بود ولی باز بجان تو سوگند که هیچ «چیز جز صلاح تو و آرزوی سعادت تو محرك و مشوق من درنوشتن این «نامه نبوده است. گوش دل بگشای؛ بسنو که چه میگویم و باور کن که راست «تر از راست میگویم؛ اذاین جوان که میخواهی دست در دستش گذاری برخذر «باش؛ مهر به مهر از مبند و پای ناسر اوار اورا به حریم عشق و وصالت بازمکن. «جز این چیزی اذ تو نامهر نان سگدل نمیخواهم؛ همیشه خواهمت پرستید، «با این عشق و پرستش در عین تلغیگاهی خواهم مردوتا ابد چیزی جز سعادت «وشاد کامی تو نخواهم خواست.

✿✿✿

دلارام این نامه را بسرعت تا آخر خواند؛ سپس نگاهش چند ثانیه روی امضاء آن که خوب میشاخت و خوب بیاد می‌ورد زیرا که امضا جمال بود خیر هماند؛ آنگاه سر برداشت، بفهمه خنده دید و زیر لب گفت: این پسرک هنوز احق است؛ هیچ وقت هم عاقل نخواهد شد! بازنظری بنامه انداخت، چند سطر از اول و آخرش را باز خواندو گفت: «ییشور؛ ترا چه به آنکه مرا دوست بداری و بتوجه که در زندگی من دخالت کنی؛ این بچه ها چه

دلارام

فضول و عزیز بجهة هستند! سپس چند دقیقه بتماشای گلها برداخت، پس از آن آهسته سوی عمارت رفت و چون رسید یکبار دیگر نامه جمال را گشود و با وضعی تفکر آمیز بعواندنش برداخت؛ ایندفعه خیلی آهسته تر خواند؛ بعض جمله‌هاش را نیز مکررخواند. شاید میخواست همه‌را خوب بفهمد و گویا چیزهایی بیش از بازنخست فهمید. زیرا که ایندفعه چون بیانش رساند بی آنکه بخند و ناسزا گوید زیر ل گفت: طفلك چه خوب نوشته! چه شیرین نوشته! لابد در این مدت خیلی ترقی کرده! چه مهر بان و چه با هوش بود!

یکدقیقه بیحر کت و خموش ماند. در خلال این سکوت احساس کرد که قلبش اند کی فشرده میشود اما بزودی خود را از این اندیشه منصرف کرد؛ از جا برخاست، نامه را در جعبه کوچک‌میز آرایش جاداد و چنانکه گفتش اصلاً چنین نامه باو نرسیده است مثل همیشه، بی اعتماء و با نشاط، بکارهاش سرگرم شد.

بیچاره‌جمال زوددانست که نامه‌اش نیز چون ناله‌اش بی اثر مانده است.



هر کس از سر آن کوچه و سیع میگذشت و بدرون آن مینگریست چون دیوارها و زمین کوچه و سردر بزرگ رو برو را آراسته وزیبا و درخشان میدید خوب در میبافت که جشن بزرگی برپاست. از آغاز شب دسته دسته زنان زیبا و مردان ظریف بدرون باع بزرگی که ته کوچه بود میرفتند. در خیابان تا چشم کار میکرد اتو مویل های نو و مجلل ایستاده بود؛ شاید هزار نخوانده و بیش از آن ناخوانده وارد آن با غشندن. بیش از آنکه هوا تاریک شود هزاران چراغ پر نور گلستان و چمن را نورباران کرده بود صدها زنان و دختران دل فریب بهمه رنگ و مردان بهمه شکل، درهم و برهم، روی چمن و خیابان‌های اطراف قدم میزدند. صدای صحبت و خنده با نعمات دلکش موسیقی و صدای آب فواره‌ها درهم می‌آمیخت و بیش از آنکه باسان رود بگوش صدهانفر که در کوچه پشت طارمی‌ها جمع آمده بودند میرسید. در چهار سوی چمن روی میز هایی بی اندازه بزرگ، للدیدترین، کمیاب ترین و رغبت انگیز ترین خوردنی‌ها بزیباترین وضع چیده شده بود. قدری آنسو تر بار بسیار بزرگی داير بود. حمله به بار

دلارام

از آغاز شروع شده بود . پاسی از شب گذشته حمله عمومی به میزها آغاز یافت . همه مردمان آراسته و زنان زیبا ازسر و دوشهم بالا میرفتند؛ مثل حمله سکان گرسنه بمردار !

بزودی میزها که بفضلة ده بانزده دقیقه وضعی رفت آور بخود گرفته بود جمع شد . مجلس شکل دیگر بخود گرفت . جمعیت ، پس از ساعتی گردش در چمن ، در همه باغ پراکنده شد . دره ر گوشه باسطی گستردہ و وسائل عالی و ممتاز برای پذیرائی فراهم بود . تدارک جشن خیلی بیش از آن بود که کسی از تفریح ، از عیش و طرب ، از خوردن و آشامیدن بی نصیب ماند . صدها پیشخدمت ظریف نیوسته باین سو و آن سو میشاتند و آنچه را که لازم بود آماده میساختند . روی چمن از میهمانان کسی نمانده بود و در عوض عده زیادی وضع آنجا را دگرگون میساختند : بزودی در قسمت شمالی چمن زارچیزی شبیه به تخت ، آراسته بگل و چراغ و جواهر ، برای عروس و داماد جا گرفت ؛ فرشی ضخیم از مشمع جلو آن گستردہ و بزمین میخکوب شد ، پیرامون آن چند ردیف صندلی گذاشته شد . در طرف جایگاه عروس و داماد دو صحنۀ برجسته برای نوازنده‌گان مهیا گردید . همه اینکارها در مدت یکساعت انجام یافت . آنگاه یکدسته بزرگ موزیک جلو عمارت بنواختن پرداخت ؛ همه دسته‌های کوچک ساز و آواز خاموش شدند . مدعوبین دانستند که عروس و داماد بمجلس جشن خواهند آمد . جمعیت از همه‌جا بدانسو شتافت . بزودی دو موجود زیبا ، دلارام و مهراز ، درحالی که میان گل و جواهر میدرخشیدند از پله‌های قالیچه - بوش بایین آمدند ، شعاع شوق در بعض دلها و آتش غبطه و حسید در بعض دیگر افکنند . هلله و کف زدن بیمانند جمعیت بانغمات پرجنجال موسیقی درهم آمیخت و این عده بیشمار درهم و برهم عروس و داماد را در میان گرفتند و تا روی چمن رفتند . آن دو با ناز و ذیائی بسیار در جای خود قرار گرفتند و همه میهمانان هلله کنان و کف زنان پیرامون محوطه‌ئی که برای رقص اختصاص یافته بود جمع آمدند . چیزی نگذشت که موسیقی رقص شروع شد . پیش از همه عروس و داماد بیان آمدند ؛ از آن پس صدها زن و مرد دست در کمر هم انداختند و بر قصیدن پرداختند؛ زنان و دختران زیبا و درخشنان شنل‌ها یا « زیله » هاشان را از دوش

دلارام

انداخته ، سینه ، بازوها ، شانه و پشتاش را هریان کرده بودند ! راستی که جامه رقص چه زیبا و چه ساده است ! بالباس عادی چندان فرق ندارد ! فقط بوشش وقار و متنانت ، پرده حجب و پروا را از روی سینه و شانه بر میدارند و زیر یا میریزند ! از بالا کم میکنند و بیانین میافزایند ! رمز هدف نهایی !

هنوز نیمساعت نگذشته بود . که شادمانی و مسرت ، کیف و لذت در این مجلس عشرت انگیز بمنتها درجه رسید . البته چنین است؛ شادمانی و خوشی هنگامی به کمال میرسد که همه جا چیزی جز طراوت و زیبایی نباشد ، هیچ صدا جز نعمات طرب انگیز بگوش نرسد ، همه سرها گرم ، همه دلها خوش و همه لبها خندان باشد؛ آنگاه همه احساسات ، همه هوایها ، همه رغبت‌ها ، همه آرزوها ، همه دلخواه‌های لذیذ و شیرین بیدار گردند ، سرها مست ، دلها بیخبر و هوای نفس همه کاره شود ؛ و این است کمال خوشی آدمی !

دلارام و مهراز خواسته بودند که محفل عروسی شان از همه جهه تازگی داشته و از همه حیث مسرت انگیز باشد ؛ خوب هم در این راه موفق شدند و همه کسانی که در این جشن بزرگ حضور داشتند اعتراف کردند که هیچگاه آنقدر خوش نگذرانده‌اند !

اما همان شب ، نزدیک همان مجلس ، پشت طارمی‌های همان باغ ، موجود دیگری نیز بود ، که آه میکشد ، اشک میریخت و پیوسته در دل میگفت که در مدت عرش هر گز مرزا جانگزا و مرگبار رنج و حسرت ، نومیدی و ذلت ، بیچارگی و بیزاری از زندگی را چون آن شب نچشیده است؛ این بینوا موجود دردمند ، جمال بود .

همان شب ، هنگامی که سپیده میدمید ، هنگامی که از میهمانان جز آنان که مست مست شده بودند دور از خانه شان را نمی‌شناختند و هنوز با آنکه دیگر موزیکی دوکار نبود عربده کنان میرقصیدند کسی در محفل رقص نمانده بود ، هنگامی که عروس و داماد در حجله کامروانی در آغوش هم خفته و یا شاید هنوز بیدار بودند ، این موجود سیاه روز آهسته آهسته از جای تاریکی که کنار آخرین جرز طارمی‌ها داشت برآه افتاد و سوی خانه‌اش رفت . فشاری که آن شب بر جان خسته و دل شکسته‌اش وارد آمده بود بیشتر و

دلارام

موحش‌تر از آن بود که نتواند جانش را بگیرد و تلخکام روانه گورستانش کند؛ بیزاریش از زندگی افزوتراز آن شده بود که نتواند مصمم به خود کشتن و مردنش کند، اما جمال دلسوخته در سایه تخیلاتش در آن ساعات غم انگیز پیش آن فشار سپر نینداخت و تسليم این اندیشه نشد، آن را نگذاشت که تن ناتوانش را در هم شکند و اینرا اجازه نداد که دستش را بریختن خون خود بیالاید؛ تصمیم گرفت که زنده بماند. بخانه رفت تا نقشه زندگی تازه‌اش را پس از این نومیدی قطعی و سوختگی درمان ناپذیر رسم کند. چه خوب است که پایداری در برابر غمها بجامانی رسد که از میان غم نیز لذتی بدست آید؛ جمال در سایه همت و اراده‌اش براین لذت شگفت و جانکاه دست یافت. در زندگیش تغییر بسیار راه نداد؛ مثل همیشه کار میکرد؛ مینوشت و منتشر میکرد. مانند همیشه هرشبیکی دو ساعت پیش از خفتن بنوشن نامه‌هایی از ناله‌های داش می‌برداخت. افسوس که هیچکس نبود تا این سطور را بخواند و خود او نیز هرگز آنهارا نمی‌خواند. زندگیش همان‌گونه که بود میگذشت؛ اما داش تغییر بسیار یافته بود؛ دیگر پیش چشم خیالش دورنمای خوشیرا که گاه بدان مینگریست و دلدارش را در آن همچون گلی پاکیزه و این از آسیب خار میدیدنداشت؛ همه جاچیزی جز ظلمت نمی‌دید؛ هیچ آرزو در زندگی وجود نداشت که بدلش راه یابد؛ هیچ معجز و شگفتی در همه عالم بتصورش نمیرسید که بخت بازگوییش را دگرگون کند؛ دیلی عزیزش در آغوش جانور ناپاکی چون مهر از بود.

رفه رفته سر تسليم در پیشگاه این غمهای گران فرود آورد و باز، بکبار دیگر، خوانندگانش، بی آنکه بدانند کیست، بی آنکه نام حقیقیش را بدانند و یا از داش خبری داشته باشند، دریافتند که نوشته هایش آتشین‌تر و سوزناکتر شده است و بیشتر در دل کارگر میشود. تأثیر این بدبختی قطعی و پایان ناپذیر در او چنان زیاد و نمایان بود که هنوز چند ماه از عرسی دلارام و مهر از نگذشته شهرت و محبوبیتش صد چندان شد و کمتر کس دیده می‌شد که سوادی داشته باشد و تشنۀ آثار دلشین او نباشد. حتی دلارام و مهر از نیز نام این نویسنده مجھول را شنیده و آثارش را

دلارام

دیده بودند، منتها مهر از تهی مغز تر و بیمایه تر از آن بود که ارزش حقیقی این نوشتۀ هارا بداند و دلارام پیش از آن بکار دل خود و زندگی خود اشتغال داشت که بتواند باشوق و رغبت بسیار رو به این کتب و نوشتۀ ها آورد . فقط هر دفعه که مقاله یا کتابی بامضای «ج . امید» میدید یک نسخه از آن باجلد زرکوب میخرید و در جای مخصوص میگذاشت تاهر گاه فرضتی یافت بخواندن آن پردازد اما درین که این فرصت بدست نمیآمد ؟ اشتباق یاجنون کامرا بودن و بیمل و دلخواه خود زیستن همه وقت روز و بشش را میگرفت . تا دوماه پس از عروسی، دلارام و شوهرش دمی را بی عیش و عشرت پسر نمیردند . چیزهایی که در روزگار گذشته بدست مهر از دام راه دیگران میشد و مدت میدیدی دلارام جز باچشم بی اعتمانی و تمصر بر آنها تنگریسته بود در این ایام در نظر آن زن زیبا جلوه بسیار میکرد و لذت بی پایان باو میبخشید؛ دلارام دوست میداشت که مهر از حرف بزند ، اشعار دلانگیز بخواند ، شیرین زبانی کند ، و با آن لحن دلنشین قربان صدقه او شود ! مهر از را با همه چیزش دوست میداشت ؟ آرزومند بود که تازه نده است همیشه با همان خوشی و شریعی در آغوش او باشد ، همیشه اورا شوهر مهر بان و دلپسند خود بیند ، همیشه با او خوشبخت باشد ؛ این آرزو و امید در دلش پیوسته بیشتر میشد ولی عجب آنکه پیوسته بهمان اندازه از دل مهر از دوری میجسته پس از دو سه ماه دلارام برای مهر از بادیگر ماهرو بیانی که پیش از آن دیده بود تفاوت نداشت . اگر با این زن دلفریب اینهمه پائیده و باینجا رسیده بود بدان جهه بود که زود و در آغاز کار بکام دل نرسیده بود و گرنه عشقش بدلارام از لحاظ آغاز و انجام چیزی جز همان عشق های زود گذر که بیا پی در کاروانسراei دلش خانه میکردند و میرفتند نبود . اصلاً عشق های خودمانی هرچه باشد چیزی جز این نیست ؟ گاه مانع و مشکلی ، طولانی و سخت ، شورانگیز و طاقت فرسایش میکند اما چون به تیجه رسد با عشقی که صحیح بانگاهی درگیرد و عصر باوصالی فرو نشیند فرقی ندارد ؛ دوروز بیشتر یا کسم ، قدری آسان تر یا سخت تر چه تأثیر در حقیقت دارد ؟ اعتبار زمان و مکان با اصل و فطرت چه میتواند بکند ؟ از این رو چون ماههای اول عروسی گذشت و آتش های سوزان و اشتهاهای طربانگیز فرونشست مهر از رفت

دلارام

رفته بخود آمد و اندک اندک رنجهای و زیان‌های را که از این موجود زیبا دیده ، تصمیم‌های را که برای این ایام گرفته و سوگند هائیرا که برای استوار ساختن آن یاد کرده بود بیاد آورد . اکنون دیگر هیچ کار در نظرش مشکل نبود ؛ ماهها میگذشت که کام از دلارام همسر زیبایش میگرفت و طبع رنگارنگش که زود زده و سیر میشد رفته از رغبت‌ش میکاست . در روزهای نخست که باین فکر افتاد کمتر روی آن باقی‌ماند اما سراجام یکروز خودرا خسته و ناراضی دید ؛ خوب احساس میکرد که درخانه همسرش بازیچه‌ئی بیش نیست ؛ زن عیار چنان دست اختیار بسر سرش نهاده است که بی‌میل و اراده او یارای نفس کشیدن ندارد . شب بیش در خیابان بایکی از آشنايان قدیمیش گرم صحبت شده و چند دقیقه دیرتر از معمول بخانه آمده بود . دلارام این نخستین تعویق را هم بر او بخشوده ، بی‌آنکه لبخند از لب دور کند ولی بالحنی تند و زنده گفته بود : مهری ، خیلی بد کردی که دیر آمدی ؛ یکبار دیگر اگر چنین کنی بدخواهد شد ! و عصر آن روز هنگامی که میخواست پیرون رود باز دلارام غفلت دیشبیش را یاد آور شده بود . آن تذکار تلخ و این یادآوری دوست نداداشتني مهر از را بفکر انداخته بود ؛ میدید و اعتراف میکرد که در این زندگی هیچ خوشبختی برایش وجود ندارد ؛ لذتی که یک چند در طلبش میکوشید حاصل شده و نابود شده است یا بزودی نابود خواهد شد، خوشی‌ها و لذت‌های بزرگ فقط هنگامی که هنوز نصیمان نشده‌اند و در چشم اندازهای دور دست آرزو قرار دارند دلمان را آب میکنند و آتش اشیاق بجانمان میزند اما پس از وصول و گذشتن چون از سوی دیگر ، از پشت سر نظر بر آنها افکنیم خواهیم دید که ارزشی نداشته‌اند . مهر از نیز باهیمن چشم به لذت وصال دلارام مینگریست و رفته خودرا از جان و مالی که در راه آن نهاده بود ملامت میکرد . آن روز تاغروب فکری جز اینها نداشت و هنگامی که میخواست بخانه باز گردد با خود گفت : تصمیم من همانست که بود ؟ دیگر بس است ؛ باید دست از این پاگیره مزاحم بشویم ؟ بگذارمش و بروم .

همینکه فکر ش باینجا رسید بلر زده در آمد . چیزی را ناگهان بیاد آورد که تا آن‌دم از آن غافل مانده بود . یکدم ساکت ماند . سپس دهان

دلارام

گشود، دشمنی زشت برزبان آورد و گفت: وہ که این ذن چه رند طاری است! چخوب همه چیزرا پیش بینی میکند! چه بندھا درقباله عروضی پیای من بسته است! با آنهمه شرط سخت و تحمل ناپذیر چطور میتوانم از این بند برهم؟ لعنت بر تو ای ذن! لعنت بر من که این همه احمق بودم و خودم را اینطور دست و پا بسته در چاله انداختم.

میتوانست دلارام را طلاق گوید. طبق شروط ضمن عقد حق طلاق گفتن یکطرفی را از خود سلب کرده بود؛ طلاق جز با جلب رضای همسرش صورت نمیگرفت. از آن گذشته از عهده پرداخت مهر بیحسابی که بعهده گرفته بود بر نمی آمد. از طرف دیگر دلارام وادرash کرده بود که همه دادامی تقدی و ملکیش را با وبه کند و خود فقط تاوقتی که شوهر اوست و با او زندگی میکند حق استفاده از آن را داشته باشد. در اینصورت اگر روزی دلارام را طلاق گفته یا نگفته، میگذاشت و میرفت هرچه داشت از آن دلارام میشد؛ پس او که مایه‌ئی جز همان مکنت پدری نداشت، او که همیشه خوش گذرانده و با تمول زیسته بود چگونه میتوانست دلارام را ترک گوید؟ از آن پس کجا رود، چگونه زندگی کند؛ بادست تهی چه میتوانست کردو با یمامیگی و بی‌هنری و کارندازی چگونه میتوانست کارمه‌ی بادست آورد که چرخ زندگانیش را چنانکه دلخواهش بود بگرداند؟ تا بخانه رسیده رچه فکر کرد عقلش بجای نرسید. همسرش با آغوش باز استقبالش کرد اما بزودی ناخستنی و سردیش را درک کرد و بحیرت دچار شد؛ آتشب چیزی نگفت ولی روز بعد چون باز هم مهراز را متفرگ دید دستش را گرفت و با صراحتی که اندکی غیظ و خشونت نیز در آن وجود داشت دلیل این حالت را از او پرسید. این نوبت مهراز باسخنی نگفت؛ سوگند یاد کرد که چیزی نیست؛ اما بار دیگر، دو سه روز بعد که باز چنین پرسش پیش آمد اندکی از جا درافت و بالحنی زننده گفت؛ یعنی چه؟ من اینجا آنقدر اختیار ندارم که فکر هم بکنم؟ – قدری ملاحظه کن عزیزم! زندگی باین صورت شیرین نخواهد بود.

این کلام در دلارام اثر مشت محکمی را بخشید که بر شقیقه اش کوفته شده باشد؛ دنیا پیش چشم شتاریک شد. تا آن‌دم می پنداشت که مهراز را بمنتهای سعادت رسانده است؟ همسلم میدانست که اگر تا پایان عمر به هزارها

دلارام

رآه میرفت و بهمه دستاویزها دست میزد نمیتوانست به سعادتی چنین بزرگ رسد؛ گمان میبرد که این جوان که سالها از عمرش را در هر زگی و ماجراجویی گذرانده وهیچگاه جز لذت های بیدوام و زود گذرندیده است قدرتندگی کنویش را که در سایه اینهمه رنج بردن و خون دل خوردن بدت آورده است می شناسد، میداند که چون پادر حريم وصال وی نهاده است محسوده هم مردان و جوانان شده است. خوشی ولذتی که دلارام در این مدت در آغوش این جوان زیبا دیده بود نگذاشته بود خویشن داری کند و همه تصمیم های گذشته اش را بیاد آورد؛ مجالش نداده که در روحیات و افکار شوهرش بیشتر دقت کند و هر جا ناشایستگی و نقصی دید باصلاح آن کوشد. بخيال خود بندهای شکست ناپذير بربای او نهاده و محدودیت های غیر قابل تجاوز برای او فراهم آورده است؛ حساب کرده بود که مهر از در سایه لذت و سعادتی که در حريم وصل ذنی قابل پرستش چون ادارد هر گز متوجه فشار این بندها وتلخی این محدودیت ها نخواهد شد و همیشه مثل یک بت پرست بردبار ووارسته روی پرستش بدرگاه او خواهد داشت. یک دم نیز تصورش باهمه بلند پروازی باینجا راه نمی بافت که روزی مهر از ازووضع خود ناراضی شود وازندگیش گله کند. کلامی که شوهرش در این دم بزبان آورد مانند صاعقه‌ئی هولناک بود؛ ناگهان کاخ بلند پایه امیدها و انتظارات او را سرنگون ساخت. از شنیدن آن رنگش تیره گشت؛ دندانهاش بژهم فشرده شد، سفیدی چشمهاش سرخ گردید، تنفس بلرژه در آمد؛ خواست چیزی گوید ولی مجال نیافت زیرا که هماندم مهر از با قهو و خشونتی آشکارا زجا برخاست و بی آنکه اعتمانی باو کند از اطاق بیرون رفت. چه تلغی و محنت آور است آن دم که آدمی ناگهان یک اشتباه بزرگ و طولانی خود بی میبرد وزیانهای را که از آنرا دیده است بوضعی ترمیم ناپذير پیش چشم مجسمی بیندا دلارام چنان منقلب و متشنج شده بود که نمیدانست بر پا بماندو چند دقیقه بعد چون مهر از بیرون رفت ذن غافل روی یک صندلی افتاد و احساس کرد که داش میخواهد بگیرد. سالهای میگذشت که از گریستن پیخبر بود؛ در وجود خود چیزی سراغ داشت که می بنداشت تا ابد مانع هم خوردن و گریستش خواهد شد، اما اکنون میدید که اگر نگیرد بعضی که گلویش را میفشارد خفه اش خواهد کرد؛ ناچار بگریستن پرداخت و در اتناء

دلارام

اشک و یختن بارها دست و لبس را بدندان گزید. باین زودی حقیقت، عاری از هر پیرایه، پیش چشمش نمایان شده بود و او خوب میدید که چقدر از آن دور و بیخبر بوده است. افکار، آرزوها، توقعات، سلیقه‌ها و عقاید خاص خود را یکان یکان بیاد می‌آورد و خوب در میبایافت که تاچه‌اندازه غلط و ناروا در آنها وجود دارد. — درمدت یک ساعتی که بگریستن مشغول بود هیچ‌متوجه نشد که مادرش از پشت در اطاق دیگر باحزن و اندوه بسیار نگاهش میکند و نشینید که زیر لب می‌گوید: نخواستی حرف مرآ بشنوی و از عقیده عجیبت باز گردی؟ دست بدست دیوی دادی و پنداشتی که فرشته است!

بیچاره مادر مهران و هوشمند همه چیز را بی‌آنکه دلارام سخنی با او گفته باشد میدانست و دلش می‌سوخت؛ نامه‌می‌را که یک ماه پیش از عروسی دلارام از جمال رسیده بود در یکی از روزهایی که بتدارک عروسی مشغول بودند در جمعه میز آراپش دلارام یافته و خوانده واژ آن پس با رهای افسوس گفته بود.

نیمساعت بعد از ظهر مهران به خانه آمد. مهران از صبح تا آنساعت فقط درباره زندگی آینده‌اش فکر کرده و از این تفکرات بگرفتن یک تصمیم رسیده بود. این تصمیم نه طلاق گفتن دلارام و نه فرار از او و خانه او بود؛ چیزی شومتر و موحش‌تر از این هر دو بود. مهران اکنون که دیگر در آتش هوس و اشتیاق نمی‌سوخت خوب میتوانست براین تصمیم بیاید، یگانه چیزی که همیشه تصمیم‌های مادر از هم می‌شکند شهوت و هوس‌ماست!

پس از گرفتن این تصمیم کوشیده بود که رنگ قهر و غیظ را از چهره بشوید و آرام و خندان بخانه رود. اما دلارام که آن‌همه گریسته و آنمه غم‌خورد بود هر گز گمان نمیرد که مهران هنگام بازگشتن خشنود و خندان باشد. یقین داشت که خم با برخواهد داشت و برای مواجهه با او تصمیمی مناسب با این حال گرفته بود اما چون مهران بازآمد و چیزی‌جز خنده بر چهره‌اش دیده نشد زن خ دخواه و غافل متعیر شد که چه کند؛ حتی در این حیرت نیز نتوانست باقی بماند. ناچار خنده بزلب آورد، نساجار پیش‌رفت و خود را در آغوش مهران که هر دوست برویش گشوده و هردو لب مهیای بوسیدنش کرده بود انداخت.

این نخستین دفعه بود که دلارام پیش اراده مهران سر تسلیم فرود

دلارام

آورده و از آوج نخوت و خودخواهی بزرگ آمده بود. درین که چون نابگار نیز هماندم این حقیقت را دریافت!

از آن پس مهر از درخانه کاری جز خندهیدن، شوخی کردن، کلمات شیرین گفتن، آواز خواندن، سوت زدن، رقصیدن و اظهار منتهای ذوق و نشاط نمیکرد؛ درنهایت این احوال چشمکهای ناپیدامیزد و خندههای مسخره آمیز میکرد؛ میپندشت که قدمهای نخست را در راه اجراء تصمیمش خوب برداشته است، دلارام در او جز ذوق و شادمانی حقیقی چیزی نمیبیند و او خواهد توانست این بازی را با کامیابی به آخر رساند. اما او نیز اشتباه میکرد؛ دلارام هوشیارتر و حساستر از آن بود که میان این خوشروی و دلشادی مهر از خوشحالی و طرب در نخستین روزهای پس از عروسی تفاوتی احساس نکند اما چه میتوانست بکند؟ چگونه میتوانست اب بگشاید و آنچه را که از این خندهها و شوخی‌ها احساس میکرد بازگوید؟

بعد هادریافت که سکوت و خویشتن داریش در این ایام نیز اشتباه محض بوده است؛ مهر از اندک اندک چیره می‌شد؛ دامن این بازی و شوخی را بهن تر میکرد تا بجایی که گاه صورت تمسخر بخود میگرفت و گاه مانند سلاح قاطع و مؤثری در مقابل ایراد و اعتراض و خشم و ناخرسنی او بکار میرفت؛ چه بسیار شبها که مهر از بجای چند دقیقه یک ساعت یا بیشتر دیر به خانه میآمد و همینکه دلارام زبان ملامت میگشود و خنده‌های شیرین میزد، به سرود ووش میجست، دست و دهانش را میبوسد، به غیظ و خشم اعتماد نمیکرد، خود را از هیچ چیز متأثر نشان نمیداد و عاقبت کاری میکرد که اورا نیز بخندهیدن و امیداشت. بیچاره دلارام میخندید و میفهمید که کوچک شده است، میخندید و میدانست که نتوانسته است بر شوهرش مسلط شود، میخندید و به شکست خود اعتراض میکرد. - کم کم هر ایراد و اعتراض را بیفایده یافت. دیگر بسیار کم اتفاق میافتد که مهر از روزها درخانه بماند؛ گاه ظهر نمیآمد و گاه شبها هنگامی وارد خانه میشد که همه شام خورد و خفته بودند فقط دلارام منظر نشسته بود. در این موقع دلارام تصمیم میگرفت که با چهره پیشینش با او روبرو شود و با اراده ثابت و نافذ قدیمیش با او سخن گوید اما با این دو سلاح کندو از کار افتاده در مقابل او که هنوز پادرون خانه نهاده دهان به خنده و شوخی میگشود و ناسزا و دشنام را هم با «تصدق شکل ماهت» پاسخ میگفت چه

دلارام

میتوانست کرد؟ یکی از این شبها مهر از نیمه شب بخانه آمد و خوب پیدا بود که مستمست است؛ دلارام بدیدن او چنان از خود بدرشد که بفریاد زدن پرداخت و سرانجام چون دید که در پاسخ چیزی جز قربان صدقه، جز خنده و شوخی، جز غلط کردم های دروغین و مسخره آمیز نمیشنود به تشنجه درآمد؛ خواست بسروروی شوهرش جهد و چشمان مست او را باناخن بیرون کشد؛ زود دریافت که این حمله جنون آمیز بیفایده است؛ خواست خود را بزنند، احساس کرد که بیشتر مورد خنده و تمسخر قرارخواهد گرفت؛ خواست بنشیند واشک بزیزد، دید که بی اندازه زبون و کوچک خواهد شد؛ مهر از را تنها گذاشت واز اطاق بیرون رفت، و چون احساس کرد که او هم دنبالش می‌اید وارد اطاقدش شد و دربروی خود بست. مهر از چون چنین دید قهقهه‌ئی بلند و گوشخرash زد و دور شد؛ جلو آئینه‌ئی رفت، روی سرخ و چشمان شر را برخود را دید وزیر لب گفت: هزار آفرین! حالا مردشیدی! نگفتم که اگر مردباشی همه کارها درست می‌شود!

سپس رو باطاقی که نش در آن دربروی خود بسته بود کرد و زیر لب گفت: دلارام قشنگ! حالا کجاش را دیده‌ئی؟.. باشد که دستم را هم بیوسی، همه‌چیز را بازدهی، و دست از سرم برداری! باشد تا تو خانم بزرگوار طلاقم بدهی!..

و قهقهه‌ئی چنان بلندزد که صدایش در اطاق در بسته بگوش دلارام رسید وزن بینوا از این خنده‌چنان آتش گرفت که می‌خواست درحال کریستن موهای سرخود را بکند؛ چه کار از دستش بر می‌آمد؛ فقط آنقدر کریست تا همانجا روی نیمکت خوابش درد بود. سپیده‌دم بیدارشد، در را گشود آهسته باطاق خواب رفت؛ مهر از را دید که آسوده‌خفته است؛ آهی غضب آلد کشیدو به اطاق دیگر باز گشت و پس از چند دقیقه باز بخواب رفت. پس دو ساعت از سری نیمکتی که بر آن خفته بود کسی را پیش خود احساس کرد؛ دیده گشود و مهر از را دید که کنارش نشسته است، ولبخند زنان باموهاش بازی می‌کند؛ خواست دیده فر و بندامالبخند شوهرش را چنان شیرین یافت که حیفیش آمد دیده از آن برگیرد؛ خواست چین برشانی اندازد و قهرش را نمایان سازد اما هماندم بوسه‌ئی چنان گرم و شیرین بردها نش گذاشته شد که توانست جز لبخندزدن

دلارام

کاری کند . آنگاه مهر از گفت : حال آشتنی کردی عزیزم ؟ چه خوب ! چرا دیشب لوس شدی و اینجا خوایدی ؟ بگو بینم خوابت برد ؟ زود باش بگو ، پیش مرگت بشوم بگو ؛ اگر نگوئی پیش مرگت خواهم شد ! چه بد ! مگر تودوست داری من بمیرم ؟ زود باش بگو ..

- چه بگویم ؟

- بگو بینم دیشب خوب خوایدی ؟

- نه ؟ کجا خوب خوایدم ؟ اینجا راحت نبودم !

- به بر عکس من بجان خودت آنقدر راحت خوایدم که اندازه ندارد ؟ تختخواب و سیع و راحت ، مثل یک میدان مشق از پرقو ! هی ازا بن سر-بان سرغلطیدم و خوش آمد تا خوابم برد !.. راستی پیش از یک دقیقه بیدار نبودم و تا صبح یک نانیه هم بیدار نشدم ؟

واین شوخی تلغ و دلشکن را که از صد دشنام بدر بود با چند بوسه غلیظ مخلوط کرد . دلارام تکانی بخود داد ، روی نیمکت نشست و گفت :

صحيح ؟ چون من پیش تو نبودم آن قدر راحت خوایدی ؟

مهر از گفت : بین هر زیرم ، اگر میخواهی دعوا کنی بگو ؛ من که هیچ دعوا ندارم ، قربانت هم میشوم .. راحت خوایدن که جنگ و دعوا ندارد .

- من هم جنگ نمیکنم . اما بگو بینم دلت میخواهد هر شب اینطور راحت بخوابی ؟

- هر شب که استغفار الله ! ولی گویا پیش از اینها هم بتو گفته بودم که شبها خوش ندارم با کسی بخوابم ... متنها تو چیز دیگر بودی ! ..

دلارام گفت : اماحالا دیگر نیستم !

- چرا ، تا روز قیامت هم هستی و قربانت هم میشوم . امام من فکر میکنم دو نفر که هم دیگر را دوست میدارند تا بیدارند باهم خوشنده و قتی که بخواب رفته خواه در بغل هم باشند یا یک فرسخ دور از هم چه فرق میکند ؟ خیال میکنی زن و شوهر های فرنگی که شبها تنگ بغل هم نمیخوابند عقل ندارند یا عاقل ما از آنها بیشتر است ؟ آنها هم ، یکدیگر را خیلی دوست میدارند ؟ زناشوئی شان غالباً مولود عشق های پر حرارت است ؟ درزندگی زناشوئی بی اندازه با هم مهر بانند اما هر یک برای خود یک تختخواب دارد و وقت

دلارام

خواييدن روی تخت خودش ميرود!

- حالا مقصودت از اين حرف هاچيست؟ ميگوئي شبهها پيش هم نخوايم؟..

- چرا؟ عيبى هم ندارد که بخوايم!.. حالا مگر حرف قحط است؟..

هنوز آفتاب پاين نياerde بيا برويم روی تخت؟ يك خرده بهم ثابت كنيم که هميگر را بيشه از هميشه دوست ميداريم. بعد برويم خوش و خندان چاي بخوريم؛ ديشب که بمن شام ندادي؛ شکم از گرسنگي مالش

ميرود! پاشو!

ودست زير بازوی دلارام انداخت و باهم باطاق خواب رفتند...
دو ساعت بعد مهر از هنگامي، که ميغواست از خانه بiron رود و بدر کوچه رسيد بدلا وام گفت: عزيزم، اگر من ناهار نيادم منتظر مباس و اگر اتفاقاً شب دير آمد خودت را زحمت مده؛ شام بخورو بخواب...
و بيدرنگ در را گشود، بiron رفت و نشيند که زنش چه گفت و باز بچه غيظ و غضب بمحاصيل دچار شد.

نژديك ظهر دلارام چون يقين داشت که شوهرش نخواهد آمد با مادرش مشغول ناهار خوردن شد؛ ناگاه مهر از آمد و چون او را سر ميز ديد گفت:

- به به! چه دله! از خدا ميغواستی من نيايم و باین زودی ناهار بخوری!
این آمدن دور از انتظار و اين شوخی که جاي باستخي نداشت همه تصميم هائيرا که دلارام با خشم و خروش سيار از صبح تا آندم گرفته بود نابود گرد. بعد از ناهار مهر از باز هم دلارام را با ظاهری ماهرانه بمهر بانی و شورو شوق در آغاز کشيد و دو ساعت با او خفت.

عصر هنگامي که مهر از ميغواست بiron رود دلارام پرسيد: شب که زود خواهی آمد؟

مهر از گفت: نميدانم عزيز دلم؛ گفتم که اگر دير آمد شام بخور و بخواب. گمان نيمكتم بيايم ميهمان هستم.

و چون هماندم از در بiron رفت باز دلارام که فرصن جواب گفتن نيافته بود بغم و غيظ دچار شد، باز بتفسير پرداخت که شوهرش را چگونه از اين مرحله باز گرداند. عصر، هنگامي که از اطاق بiron نيامد برق اراده در چشمانش ميدرخشيد. در همان موقع يكى از همدرسان ساقش که زني مهر بان

دلارام

و دلشین بود بدیدنش آمد؛ تا غروب با هم گرم صحبت بودند؛ از آن پس چون میدانست که شوهرش نخواهد آمد به پیشنهاد دوستش مهیای بیرون رفتن برای گردش شد؛ ساعتی بعد هردو با هم برای تماشای فیلمی که بازیکنانش را دوست میداشتند بسینما رفتند و ساعت نه و نیم آهسته سوی خانه باز گشتند. دوست دلارام اورا بخانه اش رساند و خود رفت. دلارام همینکه پابدرون خانه نهاد چراغ اطاق مهراز را روشن دید؛ متوجه شد، بسرعت پیش رفت و دید که شوهرش با لباس خانه روی نیمکتسی نشسته است و کتاب میخواند. قلبش فشرده شد؛ اندکی شرمندگی در خود احساس کرد. پنداشت که تا وارد اطاق شود مهراز مسخره اش خواهد کرد. با یسم و احتیاطوارد اطاق شد؛ مهراز لبخند زنان سر برداشت و با سرت گفت: آمدی عزیزم؛ سلام؛ چه خوب! لباست را بکن بیا پیش خودم بشین تا این فصل را تمام کنم و برویم سر میز شام.

این طرز سخن گفتن بقدری برای دلارام دور از انتظار بود که همه چیز را ازیادش برد. ندانست چه گوید؛ یک لحظه ساکت ماند؛ در جستجوی کلام مناسبی که بربان آورد متوجه کتابی که شوهرش میخواند شد و گفت: این چیست که میخوانی؟

مهراز گفت: - یک چیز خیلی خوب؛ همان کتاب تازه این آقای ج. امید است که امروز در روزنامه اعلان شده بود و گویا تو گفته بودی بخُرند؛ نمیدانی چقدر شیرین و دلچسب است؛ من که خیلی خوش آمد؛ دلارام گفت: حیف؛ یکدسته کتاب و مقاله اش را جمع کرده‌ام و هنوز نخوانده‌ام. راستی تو این امیدرا میشناسی؟

- از کجا میشناسم؛ بعلاوه شناختن نویسنده چه فایده دارد؛ بر فرض رفیم و دیدم یک پیر مرد بیرون یخت کچل است؛ اینکه دیدن ندارد؛ اصل کار اثر نویسنده است که انسان بخواند و خوشن بیاید.

و لبخند زنان چند سطر دیگر خواند. کتاب را فرو بست همانجا روی میز گذاشت؛ برخاست، بیش آمد، بازوی دلارام را گرفت و گفت: کتاب چیست عزیزم! همه کتاب‌ها باهمه نویسنده‌گان و خودم روی همه تصدق تو، بیا برویم خودم لباسهای قشنگ را از تن نازنیت بیرون بیارم!

چون از آن اطاق بیرون رفتند دلارام گفت: تو که میگفتی دیر

دلارام

خواهی آمد؟

- امشب بمهمنی دعوت داشتم و ممکن بود این مهمنی تا ساعت دو طول بکشد و شب همانجا بمانم اما راستش را بخواهی حوصله ام نیامد بروم؛ فکر کردم که اگر بخانه بیایم و پیش تو عزیز دلم باشم خیلی بهتر و لذید تراست.

دلارام خندید و گفت: آمدی و دیدی من نیستم؛ لا بد کسل شدی؟

- کسل؟ نه؟ از خانم بر سیدم گفت با توران بگردش رفته‌گی؛ چون دیر کردی فهمیدم بسینما رفته‌یید؛ کتاب را برداشت و مشغول خواندن شدم.

دلارام گفت: اما من خوش نیامد که تو آمدی و من نبودم!

- چرا؟ چه اشکال دارد؟ من کی بتو گفتم همیشه گوش‌خانه بنشین؟ اصلاً این حرفاها چیست؟ بیا لخت شو برویم شام بخوریم و بخواهیم تا من بتسو بگوییم که یکدنیا دوست دارم!

.. هنگام خften دلارام شوخی کنان به مهراز گفت: امروز یادم رفت بگوییم یک تختخواب دیگر برای من، اینجا بگذارند و هردو بقول تو راحت بخواهیم.

مهراز بالحنی آرام و عادی و محبت‌آمیز گفت: عیب ندارد، فردا هم روز خداست!

از این پاسخ جگر دلارام بسوخت اما جز سکوت چه چاره داشت؟ و روز بعد جز آنکه یک تختخواب دیگر در اطاق خواب بگذارد چه میتوانست بکند؟

شب بعد هنگامی که دلارام تنها روی تختش میخفت با حیرت از از خود میپرسید: چه شد که با همه تسلط و نفوذم، با همه ایمانی که به قوت اراده ام داشتم این طور مطبع تمایلات مهراز شده و باین نتیجه رسیده‌ام؛ آن شب تا صبح خوابش نبرد؛ هزار خیال مغشوش بمفرش راه یافت و از هیچیک از آنها توانست نتیجه‌گیری بر گیرد.

از آن پس شبها مهراز غالباً پس از خften او بخانه می‌آمد. یک شب اصلاً بخانه نیامد.

این نخستین دفعه بود که چنین میکرد. دلارام صبح که بیدار شد تختخواب اورا دست نخوردید یافت. تا ظهر از گیظ بخود پیچید. بعد از ظهر مهراز شوخ

دلارام

و با نشاط، خنده کنان و سوت زنان واردخانه شد. دلارام با خشم و خشونت بی پایان جلوش در آمدو بتندی زبان اعتراض گشود. مهر از چون نتوانست با خنده و شوخی آرامش کند همان دم از خانه بیرون رفت و شب هم نیامد؟ شب سوم در آغاز شب وارد خانه شد و چون دلارام را گرفتار غیظ و ملال بیشتری دید خنده زنان گفت: بیاعزیز م آشتی کنیم و دیگر قهر نکنیم! بمر گ خودت اگر دیروز فحشم نمیدادی، و آشتی میکردی دیشب بیرون نمیماندم. از آن پس مهر از تأثیر ناپذیر هر دفعه که شبی بخانه نمی آمد و اعتراض و سرزنشی میدید بتلافی آن، یک دوشب دیگر هم پابخانه نمینهاد. سرانجام دلارام لب از اعتراض فرو بست اما رفته رفته غم و اندوهی ثابت بر جانش چیره شد بدتر آنکه نمیتوانست و نمیخواست از این حزن و ملال در حضور مهر از و مادر خود چیزی ظاهر سازد. ناچار بود که پیش شوهرش آرام باشد، خوشروئی و خرسندی نشان دهد تا کمتر در معرض شوخی و تمیخت او قرار گیرد.

عصر یکروز، شب جمعه، مهر از هنگامی که میخواست در خانه را بگشاید و بیرون رود بدلارام گفت: میخواهم با چند نفر از رفقاهه چهار روزه به میگون بروم؛ تا غروب دو شنبه منتظر من نباش.

همیشه اینگونه چیزها را هنگامی میگفت که در کوچه را گشوده بود و مهیای بیرون رفتن بود؛ نمیخواست دلارام فرستی برای اعتراض بددست آورد. پس از رفتن او ذلارام دقیقه‌ای چند پر خاش کرد، و دشنام گفت اما هیچکس جز مادرش و خدمتکاران این چیزها را نشیند. آن شب تا بامداد باز دلاRAM دستخوش تغیلات در دنیاک بود، تصمیم‌هائی میگرفت و نقشه‌هایی میکشید؛ چون صبح شد خود را بسیار افسرده و غمگین یافت؛ دست به رکار که زد احساس بیزاری و خستگی کرد. سرانجام با طاق مهر از رفت، بی اراده در آن بقدم زدن پرداخت، پس از چند دقیقه روی میز کتابی را که مهر از مدتی پیش، در آن شب که او بسینما رفته بود بددست گرفته و چند صفحه خوانده بود دید، با کمالت و بی اعتمانی آن را برداشت؛ پشت و رویش رانگریست. صفحه اولش را گشود تا چند سطر بخواند اما آن صفحه را بیان رساند؛ بی اختیار روی صندلی نشست و با رغبتی آشکار بخواندن پرداخت. هنوز چند صفحه نخوانده بود که همه غمهاش را فراموش کرد و دیگر چیزی را بیاد نیاورد تا آخرین صفحه کتاب رسید. هنگامی که کلمه «پایان» را خواند

دلارام

مبهوت و بیحرکت بر جای ماند؛ خود را در عالم دیگری دید؛ احساس کرد که سطور و صفحات این کتاب با قلبش بازی عجیبی کرده و تارهای احساساتش را که مدت‌ها ساکن مانده، زنگزده و از کارافتاده بود بلرژش در آورده است. خواست کتاب را روی میز گذاشت، حیفشه آمد. صفحه‌ای اولش را گشود و باز بخواندن پرداخت. بیسمت سی صفحه خوانده بود که مادرش آمد و بر سر میز ناهارش خواند و او با حیرت بسیار دریافت که مدت چهار ساعت بی آنکه خبر از گذشتن وقت داشته باشد با آن کتاب دلکش سرگرم بوده است.

چون سر میز رفت با یکنوع مسرت بمادرش گفت:

من چه غافل بوده‌ام که تا کنون کتابهای این «آمینه» را نخوانده‌ام.
بعداً آنقدر شیرین مینویسد که همه‌غمها را از یاد انسان می‌برد.
مادرش گفت: من بارها بتو گفتم.

حق با شما بود. باید همه‌را بخوانم؛ اقلچه خوب کردم که همه را جمع آورم. نمیدانید چه مونس خوبی است!

تا روز دوشنبه چند کتاب امید را خواند و هر یک از آنها دل‌غم‌دیده و نا خرسندش را بوضیعی دگرگون بیازی گرفت؛ کتاب چهارم یا شاید پنجم که شب دوشنبه برای خواندن بدست گرفت نگذاشت تا صبح بخواب رود و هنگامی آنرا بپایان رساند که هوا روشن شده بود. این کتاب اتری حیرت انگیز در او بخشید. هنگام خواندن بسیاری از صفحاتش دستخوش بهتی عجیب می‌شد که از خواندن بازش میداشت و میتوان گفت که از این عالم بیرون ش می‌برد؛ این یک داستان بود؛ موضوع داستان شباخت و تناسبی عجیب با خود او داشت؛ مثل آن بود که نویسنده اورا می‌شناخته و می‌خواسته است افکار و عواطفش را حلچی کند، بعض صفحات کتاب را چندین بار می‌خواند و در نتیجه گاه قلبش فشرده می‌شد، گاه اشک بدیده‌اش می‌آمد و گاه از گیظ و ندامت لب بدندان می‌گزید. هنوز کتاب به نیمه نرسیده بود که نتایجی شگفت از آن گرفت. هر صفحه را که می‌خواند دقیقه‌ی یعنی چند بفکر فرو میرفت. آنگاه آهی می‌کشید و زیر لب با نادامتی غم انگیز می‌کفت:

اوه！ راست است، من اشتباه کرده‌ام！

ساعتی بعد نمیدانم در آن کتاب چه خواند که آنرا فربست، دیده

دلارام

برهم نهاد؛ یکقطره اشک از زیرمژ گان یک چشم سر زد و روی گونه اش سر ازین شد. پس از چند لحظه با خود گفت:

ـ خدا یاغرور و خودستایی چه بدانست و من نمیدانستم! چه بدتر آنکه نمیدانستم آنچه که در نهادداشت و خود نام نیکو و پسندیده بر آن میگذاشت و گمان میبردم که بسعادتم خواهد رساند چیزی جز همین حقیقت زشت و نا پاک نبود! الهی نمیری ای نویسنده نازنین، ای امید شیرین سخن! کاش این کتاب دل انگیز و حقیقت نما را چند سال پیش از این نگاشته بودی! و بتاریخ چاپ کتاب نگریست و چون دیده ماه از انتشارش میگذرد با حسرت و پیشمانی بسیار لب گزید و گفت: آه! من در همه چیز و همه کار غافل بودم! چرا این کتاب را همان روز که منتشر شد نخواندم!.. آن روز هنوز دیر نشده بود؛ اگر خوانده بودم حالا خیلی خوش بخت تر از این میبودم؛ اگر خوانده بودم گوش به اندرزهای که شنیده بودم فرامیدادم.

در این موقع ناگهان بیاد نامه ای که جمال برایش نوشته بود افتاد؛ از این یادآوری قلبش سخت فشرده شد؛ چند دقیقه فکر کرد مگر بیاد آورد که آن نامه را چه کرده است. چون بیاد نیامد کتاب را برای خواندن گشود ولی اندیشه آن نامه نگذاشت چیزی بهم دارد. هیجان و شورشی در دل احساس میکرد؛ میخواست نامه جمال را بیابدو بخواند. ناچار از جابر خاست، ساعتی همه جا را گشت و عاقبت هنگامی که ناامید شده بود آنرا در جعبه میز آرایش بیافت؛ به جای خود باز گشت و بخواندن آن پرداخت؛ قسمت آخرش را سه بار خواند؛ آنگاه پیش چشمانش که پر از اشک شده بود آخرین سطر های نامه بزرگ و درشت شدن دبوسی عجیب در دلش راه یافتد. التهاب شدید پیدا کرد.حالی شبیه بجنون جانش را در فشار نهاد. بصدادی بلند گفت: آه! راستی من چه بیچاره‌ام؛ دیگران از دور دانستند که جانوری روبروی روبمن آورده است، و من خود با هم ادعایی که داشتم خواه و ناخواه فریفته روی فرشته آسای او شدم و دیو موحشی را که در نهادداشت با آنکه دیدم و شناختم مانند پشه‌ئی ناچیز شمردم که به آسانی میتوان نابودش کرد.

باز بخواندن کتاب پرداخت. در هر فصل آن یک اشتباه دیگر خود پی برد و خویشتن را بیچاره و محاکوم یافت؛ سرانجام هنگامی که آفتاب سر زد او که نیمساعت پیش کتاب را بیان رسانده و هنوز از بہت و تفکر رهایی

دلارام

نیافته بود تکانی بخود داد، با یک جست از بستر بزیر آمد، جلو آینه رفت! چشمان آماس کرده، رنگ دگرگون و گونه های فرو رفته اش را در آن نگریست و با خود گفت: آری من از جهان وزندگی هیچ نفهمیده ام، باحقیقت هیچ آشنایی نیافته ام، راه و رسم صلاح را نشناخته ام، در مغز هرچه بوده و هرچه بیشتر به آنها ایمان داشته ام جز خطأ و اشتباه بوده است. اوه! حالا خواهم تو انشت غفلت های گذشته را جبران کنم؛ بروید ای افکار پست، ای هواهای زیان بخش، ای عواطف ناشایسته، ای تدبیرهای شیطانی! بروید خانه دل و آشیانه جان را ترک گوئید! میخواهم در دل و جانم چیزی جز رنج و بیچارگی و اعتراف بنادانی و غفلت باقی نماند؛ میخواهم هیچ شباهت بگذشته ام نداشته باشم؛ میخواهم صفاتی را که آن نویسنده شیرین سخن اینهمه نام برده است در دل راه دهم شاید از این پس یکروز بتوانم مزء سعادت حقیقی را بچشم. میخواهم حالا که وقت گذشته تازه تازه چشم بنامه می که خیلی ب موقع بمن رسیده بود و من ندانستم، بنامه آن طفلک بد بخت و ناکام بدو زم و گوش بناله او فرا دهم! مگر نه آنست که او با آنهمه سوخته دلی گفته است که چیزی جز سعادت و شاد کامی من نخواهد خواست؟ میخواهم خود نیز چیزی جز این نخواهم؛ اگر خدا هم التماس مرا نپذیرد به نامه آن طفلک مهر بان گوش فرا خواهم داد.

یاد طفلک ناکام بد بخت باز اقلابی در دلش افکند؟ دیده فرو بست و آهی کشید و چون چشم گشود سوی دراطاق براه افتاد و در آن دم زیر لب بتلخی میگفت: غفلت و اشتباه !!

نیمانم نیمانم بیچاره چه چیز را غفلت و اشتباه مینامید!

نیمساعت بعد مادرش، چون با طاق خواب او آمد با منتهای حیرت نامه جمال را روی میز پای تخت، کتابی کی از کتاب های «آمید» دید. همان دم دلارام که دست و صورتش را شسته بود باز گشت. مادرش چون اورا دید نامه را نشانش داد و گفت: دلیل جان، این چیست؟

دلارام بدان سو نگریست و چون نامه جمال را دید با اضطرابی نمایان گفت: «اوه!» و سرعت نامه را برداشت و در جیب نهاد.

یک ساعت از شب گذشته بود که مهر از بخانه آمد؛ دلارام از آمدن او

دلارام

یکه خورد ؟ مثل این بود که از یادش برده بود و انتظار نداشت که باز گردد ؟ از آمدنش چیزی شبیه به ناخستینی در دل یافت ؟ به پنجره اطاق نزدیک شد و چون او را دید که پیش می‌آید نفرتی در خود احساس کرد . این نفرت بزودی فروزی یافت ؟ هر از وضع عجیب و نفرت انگیزی داشت ؟ چشمانش بهم رفت، رنگ چهره اش سیاه شده، لباسش خاک آلوه و موہش پریشان بود ؟ مست بود ؟ سیاه میست ؟ نمیتوانست مرتب قدم بردارد .

نفرت و بیزاری دلارام بزودی بترس مبدل شد؛ خواست از اطاق بیرون رود اما همان دم مهر از بدر و ن آمد. نگاهی عجیب به سر پایش انداخت و با صدای غلیظ و شکسته مستانه گفت :

— باز چه خبر است که چپ چپ نگاه میکنی ؟
— چه عرض کنم !

— به به ! اگر خیلی عصبانی هستی یا کچوب هم بیار و کتم بزن ! چنان مست بود که دو کلمه پیاپی از زبانش بیرون نمیآمد، طبعاً رویه خود را فراموش کرده بود : دیگر نمیتوانست بکمک شوخي و خنده زبان دلارام را بینند ؟ اما دلارام چون این کلمات را شنیده دانست که وی درسایه مستی با چهره واقعیش آشکار شده است ؟ اما از این چهره میترسید ؟ از چشمان مهر از خون میریخت ؟ لباش بشکل عجیبی منقبض شده بود ؟ دندان‌ها یش بهم فشرده بود ؟ دو دستش را روی لبه‌های صندلی گذارد بود ؟ خود بشدت تکان میخورد و صندلی راهم بی اراده تکان میداد بنظر میرسید که مهیای حمله است :

دلارام یک لحظه بیش باو ننگریست ؟ رو ازاو گرداند ، سوی اطاق دیگر برآه افتاد و گفت: از ریخت کشیفت بیزار !

مهر از بشنیدن این کلام از جاست، و با قدمهای نامرتب و لنگردار سوی او دوید ؛ برآستانه اطاق دیگر شانه‌اش را سخت چسبید و رویش را با خشونت سوی خود گرداند .

دلارام راست رو در روی او ایستاد؛ خیر خیره در چشمانش نگریست و ناگهان حرکتی بخود داد ؛ با دست چپش دست متینج مهر از را از شانه خود پائین انداخت و با دست دیگر یک سیلی چنان محکم به بنا گوش او زد که مهر از تعادل از دست داد، دو قدم بقهقرا رفت، سرش چرخید و بر زمین افتاد .

دلارام فوراً از اطاق بیرون رفت و با صدای بلند نوکرش را که سالها

دلارام

در خدمتش بسر برده بود و مردی زورمند بود نامید و گفت :
— بیا این پسره مست کشیف را از خانه بیرون انداز و بعد از این هر گز
با ینجا راهش مده !

بزودی جنجالی درخانه برپاشد و هنگامی که نوکر زورمند میخواست
دستور خانمش را اجرا کند مادر دلارام اشک دیزان دستهای دخترش را
گرفت و گفت : دیلی جان، اینطور مکن ! بخدا آبرومان خواهد رسخت ؟
دیگر نغواهیم توانست در این شهر زندگی کنیم؛ هیچ فکر نمیکنی که این
جانور مست اگر از خانه بیرون انداخته شود چه رسوائی بازخواهد آورد ؟
و چون دلارام را خموش دید به نوکر اشاره می کرد که دست از
مهر از بدارد و خود پیش رفت، در اطاق را بروی مست گیج که روی فرش
بخود می پیچید و عنده میکشید فرو بست .

ساعتی چند از روز گذشته مهر از بیدار شد ؟ خود را دید که بالباس
بر زمین افتاده است، خواست سر بردارد ، دردی بر گونه و بنا گوشش
تا نزدیک شقیقه احساس کرد . بزحمت نشست ؟ کوشید که حواتر روز و
شب پیش را یاد آورد . چیزی که روشن و آشکار به نظرش رسید این بود
که غروب شنبه با چند مرد و زن بیاغ باصفای رفته و بساط عشرت گسترده
بودند . پایان آن شب در ظلمت فرو میرفت ؟ شبها و روزهای بعد فقط
 بصورت هنگامه ای بر آشوب و مغشوش بنظرش میآمد . سیگاری آتش
زد و بکشیدن مشغول شد . اندک اندک بازگشتنش را بخانه و حواله ای را
که روی نوده بود یاد آورد . از این یاد آوری هم شرمنده و پیشمان شد
و هم خشمگین گردید . دانست که مستی بی اندازه اختیار از دستش بدر
برده و باخت بزرگی نصیبیش کرده است . دریافت که از جا در رفت و
دیوانگیش بکبار دیگر دلارام را بر وی چیره کرده است و از این پس
مشکل است که بتواند نقاب همیشگی را بر چهره گذارد و دلارام را
برای رسیدن بمقصود خود بیازی گیرد . چون فکر ش با ینجا رسیدنشامی
بخود گفت، سپس چهره اش را در آینه نگریست و جای انگشتان دلارام
را روی گونه هایش دید ؛ ییاد آورد که از این یک سیلی گیج شده و از
پا در افتاده است ؟ چنان خشمگین شد که دلش میخواست برود و گلوی
دلارام را بفشارد اما احساس کرد که ترس در دلش راه یافته است . نمیدانست
که هنوز هم انگشتان زشن از زدن این سیلی سخت درد میکند و او که
خود چیزی جز همان ظاهر آراسته و مناسب نداشت پنداشت که دلارام

دلارام

بسیار ورزیده و زورمند است و اگر پای ذد و خورد بمیان آید او را در هم خواهد شکست . بیچاره هنوز هم مست بود و چیزهای عجیب و غریب بنظرش میرسید ؟ نمیدانست چکنده ؟ خواست بیرون رود ، درها اطاق را بسته یافت ؟ دانست که از مستی و شرارتش ترسیده و درها را بسته‌اند ؟ فکر کرد که اگر با خشم و خروش در بنده شاید باز بترسند و در را نگشایند . کوشید که آرام باشد . شانه‌ئی بموی خود زد . پنجره اطاق را که چند متر از زمین فاصله داشت گشود و با صدائی آرام خدمتکاریرا که در آن نزدیکی بود خواند تا در را بگشاید .

تا سر و رویش را شست و چاشت خود و لباس عوض کرد زنش را نمید . دلارام هنوز در اطاق خود بود . شب پیش نیز هیچ نفخته و فقط فکر کرده بود . این تفکرات با آنچه در ایام پیش بمغزش راه مییافتد ، تقاؤت بسیار داشت ؟ اعتراف کرده بود که اشتباه کرده است و شنیده بود که زیان را از هر جا جلوگیری کننده سود است . دیگر سر آن نداشت که باصلاح شوهرش کوشد ، فقط میخواست راهی بیابد و خود را از شر او برهاند . اما فکرش که با منتهای صفا و روشنی پیش میرفت چون باینجا میرسید دچار افتشاش میگردید ؟ نمیدانست چگونه باین کار موفق خواهد شد و چگونه باید با شرمندگی و سرافکنندگی بزرگی که از این راه برای خود فراهم خواهد آورد بسازد . هنگامی که مهر از ، زن ، و مادر زنش را نادیده ، میخواست از خانه بیرون رود دلارام پنجره اطاق را گشود و باصدائی بلند ولی آمرانه گفت : خواهش میکنم هر وقت که مست بودید به خانه نیایید .



یکسال گذشت ، در این مدت تغییرات بسیار در همه کس راه یافت .
جمال بنام مستعار « ج . امید » بی اندازه مشهور شده چند اثر بزرگ و بی مانند منتشر کرده و نبوغ و عظمتمند نزد همه کس مسلم شده بود ؛ از این گذشته درسایه کار دائمش مکنی بست آورده ، درقطعه‌ئی دور از شهر خانه‌ئی باصفا و شاعرانه خریده بود امانه فقط خوب شیخ نشده بلکه افسرده تر ، غمگین تر ، و دلسوزخانه تر شده بود . بعلاوه سلامتی از دست رفته بود و احساس میکرد که تبی سمج تنش را میسوزاند . دیگر چیزی که برآهش میرد ساختمانش ، قلبش ، خونش و جانش نبود ؛ اینها همه فرسوده شده و تقریباً از کار افتاده بودند ؛ فقط اراده عجیبیش بود که بنده ماندن و

دلارام

پایداری و ادارش می‌کرد؛ اما این چنین اراده خود چقدر میتواند پایدار بماند؟ بالاتر از همه جمال یک غم دیگر نیز داشت که بیش از هر چیز جانش را میسوزاند؛ نمیدانم از کجا و شاید بگواهی قلبش دانسته بود که دلارام خوشبخت نیست.

راستی دلارام کاملاً عوض شده بود. موجودی زیبا بود که غرور و نخوت و خودخواهی را از یاد برده بود و دیگر جز لطف و صفا پیزی در نهاد نداشت؛ با شوهر نابکارش و بار نجهاشی که از رفتار او بدلش میرسید رسانیه پایداری عجیبی میساخت و پیوسته چشم امید بدر گاه خداوند داشت تاچه وقت راه نجاتی پیش پایش گذارد. اما مهر از واقعاً نابکار شده بود؛ مدتی بود که درستی و هرزگی دائم غوطه میخورد در آغاز پنداشته بود که خواهد توانست رویه گذشته اش را در راه عیش خوشگذرانی اذسر گیرد؛ با این امید خانه کوچکی فراهم آورده و آنجارا کانون عیش و عشرتش ساخته بود. اما بزودی دانست که دیگر مانند پیش موفق نخواهد شد. جشن عروسی بی مانندش بادلارام که هزاران نفر در آن حضور داشتند نامش را سر زبانها ابداعته بود؛ زنان و دخترانی که در آن مجلس در کنار دلارامش دیده و همه بخوبشختمی آن دختر نازنین غبیطه خوده بودند از آن پس مهر از را سیکدیگر نموده بودند و رفته رفته تقریباً همه کسانی که در راه میدیدندش میدانستند کیست و می‌پنداشتند که جوان خوشبختی است که بهترین زن و بهترین زندگی را دارد. مهر از این حقیقت را بزودی دانست؛ از این جهه یکسره آمیزش با فواحش را پیشه کرد. هر هفته بیش از یکی دو شب بخانه نمیرفت و باقی شبها را در زشت ترین معماff بسر میبرد. در این مدت قسمت اعظم دارائیش را در این راه گذارد بود و همسرش نیز که همه اندیشه‌ها و تدبیرهای گذشته را دور ریخته بود هیچگاه در این باره ایراد و اعتراض باو نمیکرد. البته اینکوهه زندگی برای خود آثاری دارد که گریان هیچکس را رها نمیکند، بیدریغ همه را فرامیگیرد و مهر از را نیز زها نکرد. این موجود تنها مغز، بد و منظور قدم در این راه نهاده بود: یکی آنکه خوش بگذراند و دیگر آنکه دلارام را بتنگ آورد و بموافق با طلاق بطوری که برای وی سودمند باشد و ادارش کند، اما پیش از آنکه باین دو تیجه رسد یکروز متوجه خویشتن شد و آه از نهادش برآمد؛ دریافت که از آمیزش با آلودگان گرفتار بیماری موحشی شده است و یکماه بعد هنگامی که این بیماری در نتیجه افراط و ناپرهیز کاری طفیان کرده و بنتهای شدت رسیده بود بیماری دیگر، عفریت موحشی که همیشه مولود و نتیجه

دلارام

و بلگه مکافات قطعی و تخلف ناپذیر هرزگی است و سیفليس نام دارد ذر وی آشکارشد؛ یکچند بوحشت دچار شد و هستی و آینده اش را در خطر دیداما بزودی حالتی چون جنون درندگی برو چیره شد؛ چون نمیتوانست خویشنده داری و پرهیز کند و چون با این وضع معالجات مختلف مؤثر نیافتاد وحشیانه و بیرحمانه تصمیم گرفت از آتش سوزان و مرگباری که بجانش افتاده بود بهر کس که توانست نصیبی بخشد؛ نخستین هدف این تیر بلا دلارام را شمرد اما دلارام هوشیارتر از آن بود که در این دام نیز سر نگون شود؛ هرزگی و آلدگی شوهرش را از مدتی پیش دانسته بود و یقین داشت که دیر یازود ارمغانی نفرت آور و هولناک از این شبگردیها و مستی های دائم با خود خواهد آورد؛ از این رو با تمامی قوا باحتراز از او میکوشید و هر چند که مهر از برادر ارمی افزود بیشتر ازوی دوری میگست. رفته رفته چیزی از دارایی مهر از بجا نماند؛ دلارام که از مدتی پیش این نکته را دریافته بود هر آنچه را که سابقاً عنوان هدیه و غیر آن از مهر از کوشید که از اموال شخصی دلارام استفاده کند ولی دلارام با همه سخاوت و گشاده دستی نخواست که این جانور ناپاک با پول و مکنت او زیان کارپش را دنبال کند. در این موقع بود که جوان تیر روز بقام مشغول شد. در این راه که نخست روی خوش بوی نموده بود نه فقط باقی مکنتش را، آخرین ملکی را که داشت و خانه کوچکی را که برای خوشگذرانی خریده بود از دست داد بلکه در مدت کمی مبلغی هنگفت باین و آن که گمان میبردند آبرو و اعتباری دارد مدیون شد.

مهر از چون کلوش باینجا رسید خود را گرفتار منتهای بیچارگی دید و دریافت که نه فقط از رویی که پیش گرفته بود به نتیجه ظئی که میخواست نرسیده است بلکه هر وسیله دیگر نیز از دستش بدر رفته و هر راه دیگر نیز برویش بسته شده است. پیش از این پیوسته آرزو داشت که بتواند دلارام را بموافقت باطلاق و ادار کند اما اکنون یکی دو ماه بود که زن غمیده تصمیم قطعیش را گرفته وازوی خواسته بود که پیوند ناشوی را بگسلد و او دیگر نمیتوانست و نمیخواست باین کارت دردهد؛ البتہ دلارام همه شر و ط را نادیده میگرفت، مهرش راهنم باومی بخشید، حتی خود گفته بود که مبلغی هم بی عوض با خواهد داداما این چیزها درد مهر از را درمان نمیکرد؛ بی آنکه همسرش بداند مبلغی هنگفتی به چند تن بدھکار بود و این

دلارام

غده فقط بدان جهه اصل پوشان و گاه فرعش را هم بستختی ازوی نمی- طلبیدند که میدانستند همسری بی اندازه متمول دارد و می پنداشتند که هنوز معتبر است. پس اگر طلاق باین وضع صورت گیرد، اگر این طلبکاران حقیقت را بدانند چه سیاهروزی بزرگ برای او فراهم خواهد آمد!

این دوم موجود، این زن و شوهر که هردو در آغاز، خود را زدنگ و توانا می شمردند و باعقيده و سلیقه خاص خود می پنداشتند که زندگی را بر مراد دل خود بسرخواهند برد در ایندم چنان سخت گرفتار دام غفلت و اشتباخ خود شده بودند که امیدرهای نداشتند. مهر از هر روز در راه بد بختی و تیر روزی قدمی چند پیشتر میرفت و دلارام پیوسته افسرده تر، محروم ترواز زندگی پیزار تر میگردید؛ مهر از برای آنکه بد بختی هولناکش را کمتر بیاد آورد دست بدامن مستی میزد و دلارام برای آنکه فشار غم را احساس نکند به کتاب خواندن متول می شد و از این راه فقط وقتی بمقصود خود میرسید و بر استی جهان را با همه غمها یاش فراموش میکرد که کتابی از «امید» بدست میآورد و میخواند و چون او همه روز کتاب میخواند و از امیده راه بیش از یکی دو کتاب یا مقاله منتشر نمیشد هر کتاب بش را چندین بار خوانده بود. پشت آخرین کتاب این نویسنده اعلان شده بود که بزودی کتابی بی مانند حاوی قسمتی از نامه ها و یادداشت های امید انتشار خواهد یافت.

دلارام، مشتاقتر از همه خوانندگان، چشم برای انتشار این کتاب بود؛ چون کتاب منتشر شد شاید او زودتر از همه بdestش آورد و شاید این کتاب دلشین در هیچ کس باندازه او از نبخشید؛ این کتاب یکباره دگر گوشنش کرد، افق زندگیش را گرداند؛ میتوان گفت که اورا کشت و چیزی دیگر ازاو بوجود آورد؛ دلی را که در سینه داشت از او گرفت و دور انداخت و دلی دیگر بجای آن نهاد؛ زیرا که این کتاب، طی نامه ها و یادداشت هایی، از سر گذشت نویسنده حکایت میکرد. دلارام، هرچه بیشتر میخواند بیشتر بگناش میرسید که با آن سر گذشت آشناست؛ می پنداشت که صحنه هایش را در روز گار گذشته دیده و شمه ای از ناله های آن را شنیده است. یکی از نامه ها که جمال در این کتاب خلاصه ای از آنرا نوشه بود همان نامه بود که چند سال پیش در پس قلعه زیر درخت و پای رو دخانه نگاشته و شرح سیاهروزی خود را در آن آورده بود. هنگامی که کتاب پیاپان رسید دلارام بی اراده کاغذ جمال را از جیب پرون آورد، یکباره دیگر ش با چشم اشکبار خواند سپس زیر لب گفت: خدایا، اینج. امید، این نویسنده افسونگر، یا شرح زندگی جمال

دلارام

دلشکسته ، دوست و معلم زمان کسودکی و نخستین لطمه خورده از دست جفاکار غرور مرا نمیدانم از کجا یافته و نوشته و یاخود بیچاره دردمندی است که سرگذشتی از قبیل سرگذشت جمال داشته و از دست موجودی غافل و پرمدعا ، بی فکر و دلزار چون من سیلی قهرخورده و زهر تلخکامی نوشیده است .

کسی نمیداند که در آندم چه هنگامه در دل دلارام برپا بود ، سینه اش چگونه می طیپید ، مرغ آزرده و پشمیمان روحش چگونه و بکدام سوپرواز می کرد و از آن پس روزها و شبها را چگونه بسرمیرد و از چه اندیشهها و احساسات آتشین و شور انگیز شکجه میدید .

شاید یکماه یا اندکی بیشتر از آنروز گذشته بود که یکروز عصر مادرش با چهره افروخته ، چشمان پر برق واشک آسود و لبانی که هزاران حرف بر آن آویخته بود شتابان وارد اطاق او شد . دلارام که کتابی از آثار گذشته امید بست داشت و می خواند بصدای بای او سر برداشت ؛ از دیدن مادرش با این وضع متیر شد ؛ احساس کرد که می خواهد چیزی شگفت آور باو گوید ؛ دلش به طیدن در آمد و خواست چیزی پرسد ولی مادرش مجال سخن گفتن باو نداد و همینکه نزدیک شد با صدائی که هم تأسف و هم مسرت از آن نمایان بود گفت : دیلی جان ، دیدی که من بیهوده نمیگفتم ؟ دیدی که قلب من بخطا نمیرفت ؟ دیدی که بیجهه این شخص را دوست نمیداشتم ؟ بخدانم نمیدانی ، هم چقدر ذوق کردم و هم چقدر دلم سوخت ؟ هم مثل این است که دنیا را بمن داده اند و هم ...

دلارام حرف اورا قطع کرد و با حیرت پرسید : مگر چه شده است مادرجان ؟ کدام شخص را می گوئی ؟
مادرش نفس زنان گفت : اینرا ...

و کتابیرا که پیش نگاهداشت بود پیش آورد ؛ صفحه آخر آنرا گشود و پیش چشم دلارام نگاهداشت . دلارام دیده به آن صفحه دوخت ، هنوز یک ثانیه ننگریسته بود که بلرژه درآمد ؛ زانوهاش از زیرش کشیده شدند ، نتوانست برپاماند ، روی صندلی افتاد و زیر لب درحالی که رنگش پریده و چشمانش پراشک شده بود گفت : آه ؟

آنگاه کتاب را از دست مادرش گرفت و بادقت بیشتر به آن صفحه نگریست ؛ آنجا یک تصویر چاپ شده بود ؛ عکس یک جوان بود ؛ صورتی بود که یک دنیا لطف وزیبائی و حزن و دلشکستگی در آن دیده میشد . جوانی بولاغر و انفراده که لبها فرو بسته اش هزار حکایت میگفت و چشمان

دلارام

دفشت حزن آلودش با هزار شراره سوزان ، با هزار زبان گویا ، از بزرگی از صفا ، از دلسوزنگی و از نومیدی حکایت میکرد ؛ چگونه ممکن بود که دلارام نشناشد؟ خوب میشناخت ؛ این نصویر جمال بود.

مادر دلارام رو در رویش ایستاده بود و چهره اورا که هردم بر نگی در میآمد مینگریست و چون احساس کرد که انقلابی سخت او را فرا گرفته است گفت :

- می بینی دیلی جان ، این آخرین کتابش است ! می بینی که این امید همان جمال نازنین است که من آنهمه دوستش میداشتم و میدانستم که ترقی خواهد کرد و بزرگ خواهد شد ؟

دلارام دیگر نشنید که مادرش چه میگوید ؟ چند سطری را که زیر تصویر چاپ شده بود خوانده بسر گیجه دچار شده بود و احساس میکرد که بزودی قلبش از کار خواهد ماند آنچنانشته شده بود :

«خواندنگان عزیرم : بیماری و آلام زندگی عاقبت مرا از پا درانداخت . گمان نمیرم که از این پس خود بتوانم چیزی از نوشته هایم را برای شما چاپ کنم . شاید خدا بخواهد و این آخرین اثر چاپ شده من در حیات خودم باشد ؟ از این رو تصویر ناچیز را بیادگار بشما تقدیم میکنم . جمال امید »

دلارام هنگامی که در اطاق تنها مانداشک فراوان براین تصویر دیخت . آنگاه آهسته چهره اش را روی آن خم کردو لب شی اراده به آن نزدیک شدن دولی هماندم که میخواست به آن رسید زن نازنین سرعت چهره از عکس دور کر روزیر لب با حسرت بسیار گفت :

- نه ، حق ندارم ، هنوز حق ندارم . . . گناه است ! . . . اوه ! خدا چه بد بختم :



... جمال درست نوشته بود ؛ مدتی بود که بیمار بش شدت یافته بود و گاه چند روز پیاپی نمیگذاشت از خانه بیرون آید ؛ صفحات کتاب هایش را برای تصحیح بخانه اش میبردند و او احساس میکرد که دیگر این کار را دوست نمیدارد و از آن خسته میشود . دلش میخواست در ساعت محدودی که می پنداشت از عمرش باقی مانده است اگر بیماری مجالش دهد فقط برای خود و دلش چیز بنویسد ، نامه ها و یادداشت های را که بیاد محبوب ابدیش نوشته بود بخواند و گاه به تنظیم بعض آثار منتشر نشده خود پردازد . دوست نمیداشت که هیچ کس و هیچ چیز آرامشی را که در خانه

دلارام

دور افتاده و با صفا یش داشت در هم شکند. آن باغ و خانه را از آن جهه بر گزیده و خریده بود که بیرون شهر و دور از همه ساختمان‌ها و همه غوغاه‌ها بود، و گدار کسی با آنجا نیافتاد. در همسایگیش فقط یک باغ بود که یکی بود، و دواطاق داشت، با غبانی در آن میزیست و کمتر اتفاق میافتد که کسی با آنجا آید. ولی مدتی بود که جمال با خود میگفت کاش این یک باغ هم در این نزدیکی نمیبود و پیرامن من چیزی جز بیان وجود نمیانست، زیرا که از آغاز آن تابستان، هر هفته یکی دودفعه، بیشتر در ایام تعطیل، روز و شبی یک عدد زن و مرد بآن باغ میآمدند و از جارو و جنجال و قهقهه و عرب‌بهداش نمایان بود که برای خوشگذرانی آمده‌اند و لودگی و هرزگی میکنند. هر گاه که این صدایها از آن باغ بگوش میرسید جمال کسل و اندوهگین، ناراحت و معذب میشد و تاسکوت و آرامش باع باز نمیگشت روی آسایش نمی‌دید! از بخت بد دیوار باغ چسبیده به اطاق‌های او بود و همه صدایها مستقیماً بگوشش میرسید.

یکبار، یک شب جمعه، هنوز ساعتی از شب نگذشته، صدای‌های تازه حکایت کرد که خوشگذران آمده‌اند. آتشب که ماه نیز در وسط آسمان بود جمال اندکی بهتر از شب‌های پیش بود و کمتر تبداشت. خدا خدمای‌کرده که سکوت با غهمسایه برقرار بماند و او بتواند ساعتی چند باما هم سخن و با مرغ شباهنگ هم نواگردد. این آرزویش بر نیامد و آتشب تا بامداد از هیاهوی جوانان مستو خوشگذران خواب بچشم راه نیافت؛ چون صبح در رسید این صدایها کمتر شد و جمال بی ارده پای پنجه‌هی که رو بان باع باز میشد رفت؛ بدرورون نگریست؛ روی چند قالیچه که بر سکوب آجری و سیعی افتاده بود تنی چند بخواب رفته چند تن دیگر گردهم نشسته بودند و پیش هر یک مقدار زیادی اسکناس و پول سفید ریخته بود. این عده بقیار مشغول بودند. هر نوبت ورقی بر زمین میخورد برد و باخت هنگفتی میکردند. جمال زیر لب گفت: بیچار گان احمق!.. اما بماچه!.. همین طور آرام بمانند بهتر است! چون اندکی از ظهر گذشت ناگهان صدای بیسابقه‌تی از باغ بگوشش رسید؛ مثل این بود که نزاعی در گرفته است، چند نفر یکدیگر دشناک میگویند و نزاعشان پیوسته سخت تر میشود. چیزی نگذشت که همه‌ئی عجیب برپا شد؛ پنداشتی که دو نفر با هم گلاویز شده‌اند، میزند و میخورند دیگران میانجیگری میکنند. در این میان ناگاه در دیوار بلزه درآمد. صدای تیری در فضای پیچید و جمال سراسیمه پشت

دلارام

پیجه رفت؛ یکی از اهالی محقق بر زمین افتاده بود، فریادی دلخراش میگرد و در خون میغلطید و دیگران بازوهای یک مرد دیگر را که فریاد کنان از خود دفاع میگرد و میخواست یکبار دیگر طباقچه‌ئی را که بدست داشت برای رهاندن خود بکار برد گرفته بودند، سیلی و مشت و لگد باو میزدند. در آن میان کلماتی درهم بگوش میرسید که چیزی از آنها جز پول، دزدی، ده هزار تومان، مشخص نبود. جمال هنوز دودقيقه باین عرصه پر آشوب نشگر استه بود که ناگهان پا تاسر بذرزه درآمد؛ بین مستان آشفته کسی را دید که پریشان و سراسیمه به این سو و آن سو میدوید، چیزی را جستجو میگرد و نمی‌یافتد و پیوسته فریاد میزد: که لباس من کجاست؟ کیفم کجاست؟ بردند! ... رفتند! گریختند!

جمال این شخص را شناخت؛ زیر لب با حیرتی وحشت آلد گفت:

اوها این مهر از است!

هنوز او از حیرت نرسه و مهر از چیزهای را که میجست نیافته بود که چند پاسبان مسلح بدرون آمدند. مجروح بینوا دیگر حرکتی نداشت و ناله نمیگرد؛ جان داده بود. قاتل خسته شده، سلاح از کف انداخته و بدست سه تن از رفقا ایش بدرختی بسته شده بود؛ مهر از همچنان دیوانهوار این سو و آن سو میدوید. درهم و برهم توضیحاتی به مأمورین داده شد که جمال نیز شنید؛ مقتول، دیر و زیپش از آمدن باین نقطه بگواهی دوتون از رفقاملکی فروخته و ده هزار تومان اسکناس درشت گرفته بود و چون بقول خسودش در خانه اش کسی نبود و همه بهمنانی رفته و در را بسته بودند پول را به مر از که بیش از دیگران طرف اعتماد بود سپرده و مهر از بمسئولیت خود برای آنکه برای رفقن بخانه و بازگشتن ذحمی بخود ندهد آنرا همراه آورده بود. صبح تا ظهر صاحب پول در قمار دوهزار تومان باخته و بدھکار شده بود، شخص بر نده چون میدانست که پول او نزد مهر از و درهمان جاست اصرار کرده بود که طلبش را بگیردو او نخواسته بود بدھد؛ صحبت و گفتگو بشماجره وزد و خورد پیوسته بود؛ صاحب پول چون قویتر بود حریفش را بیر حمانه زده و او بتنگ آمده، طباقچه کشیده و صاحب پول را از پانداخته بود؛ در این هنگامه همه متوجه شده بودند که یکی از زنانی که همراه داشتند و با تفاق یک خواننده و یک سازن آمده بود گریخته است و بعد دانسته بودند که کیف مهر ازو لباسش که حاوی پول مقتول و دارایی خود او بوده ناپدید گشته است.

بزودی جسد مقتول را روی قالیچه انداختند و دست بند بدست قاتل

دلارام

و بذست مهر از که گمان میرفت خود با دزد پول همدست باشد زده شد؛ دیگر رفیقان نیز که مستی از سرشان پریده بود با چند تن از پاسپايان روانه شدند. در ایندم یکی از مأمورین هنگامی که پیرامون صحنه قتل را مینگریست چهره پریده رنگ جمال را پشت پنجه دید و باین احتمال که وی بتواند از واقعیت این صحنه اطلاعاتی بدست دهد خواهش کرد که روز بعد در کلانتری حاضر شود.

بزودی سکوت مطلق در باع برقرار شد و جمال با انقلاب و لگرفتگی بسیار روی صندلی افتاد. غم و نگرانیش در ایندم فقط از لحاظ دین مهر از در آن گرفتاری بود. مهر از شوهر و معجوب دلارام بود. بیچاره جمال که از زندگی دلارام خصوصاً در ماههای اخیر بدرستی خبر نداشت می‌پنداشت که او مهر از را دوست میدارد و فکر میکرد که از گرفتاری شوهرش برنج و اندوه دچار خواهد شد. اما جمال نمیخواست دلارام هرگز روی بدینه و رنج برده نمیخواست که وی روزها و شبها شوهر عزیزش را در زندان بداندو اشک بریزد.

آن شب تا بامداد بخواب نرفت و صبح با آنکه تبی آتشین داشت و سینه اش تنگی میکرد خودداری نتوانست، بکلانتری رفت، دانست که قضیه قتل روشن شده، قاتل اعتراف کرده و بزندان افتاده است و مهر از نیز تا پولی را که باو سپرده شده بود و بازماندگان بدینه مقتول چیزی جز آن نداشتند باز پس نمهد در زندان بسرخواهد برد.

یک هفته از آن روز گذشت و جمال دانست که جستجوهای بی پایان برای یافتن دزدان پول بجایی نرسیده و این احتمال قوت گرفته است که مهر از شخصاً این پول را با نیرنگی ماهرانه دزدیده است.

در این مدت جمال نیز یکار نمانده، هر روز از خانه بیرون رفته و بکارهای که هر گز ماندش را نکرده بود پرداخته بود. در پایان هفته یکروز صبح زودبا دوشکه بشهر رفت، جلو شهر بانی پیاده شد؛ از پاسبانی که نگهبان دم در بود نشانی گرفت و پس از دقيقه وارد اطاقی وسیع شد؛ پیرامون اطاق عده‌ئی روی نیمکت نشسته بودند. جمال بی آنکه بآنان بنگرد بطرف میز بزرگی که بالای اطاق بود روانه شد. کسی که پشت میز جا داشت با حرتم او تمام قد از جا برخاست؛ خواهش کرد بنشیند و بیدرنگ سرپیش آورد و با او بصحبت پرداخت. مدتی بگفت و شنود مشغول بودند و نمیدانستند که در گوشه‌ئی از همان اطاق صحنه‌ئی کوچک‌واری

دلارام

حیرت آود و غم انگیز ساخته شده است. آنجا دوزن، یکی جوان و دیگری مسن با چهره افسرده کنار هم نشسته بودند. همینکه جمال بدرون آمد این دویکه خوردند و پس از دو دقیقه آنکه جوانتر بود همچون مردگان پریده رنگ شده بالتهابی سخت دچار شده بود نمیتوانست بنشیند و دیگری که از هیجان او مضطرب شده بود میکوشید که آرامش کند.

این دوزن دلارام مادرش بودند؛ آنان را به آنجا خوانده بودند تا از دارایی مهر از تحقیق کنند.

صحبت جمال ده دقیقه طول کشید؛ سپس مخاطب او گوشی تلفن را برداشت و گفت.

سلام عرض میکنم حضرت اجل بندۀ رئیس آگاهی...
سپس دلارام و مادرش که چشم و گوش با آنجا داشتند این کلمات را که رئیس آگاهی باریس کل شهر بانی میگفت شنیدند: «...یکی از نویسنده‌گان محترم که مایه افتخار کشودند و حتماً حضرت اجل هم میشناسیدشان، آقای جمال امید، باینچا تشریف آورده‌اند و حاضرند پولی که بدست مهر از متهم میرده شده بود و وی مدعی است که سرقت شده است پوردازند. چون برای تائید اتهام مهر از بهمنستی باقاتل و ذذدان مدرکی بدست نیامده است اگر موافقت میفرمایید پیشنهاد آقای جمال را بپذیریم.»

بزودی گوشی تلفن بجای خود قرار گرفت؛ جمال که تا آن‌نهم‌چهلۀ افسرده، و چین خوردۀ اش را بزیر افکنده بود سر برداشت و چون دانست با پیشنهادش موافقت کرده‌اند، کیف‌دستیش را گشود و چند بسته اسکناس روی میز گذاشت؛ رئیس آگاهی پول هارا شمرد، رسیدی نوشت و با وداد و چون جمال برخاست که برود با منتهای احترام با او خدا حافظی کرد و تا دم در بمشایعتش رفت.
جمال همچنان سر بزیر افکنده سوی در رفت، همینکه دست بدستگیره در نهاد نمی‌دانم چه شد که سر برداشت، کنج‌اطاق رانگریست و ناگهان سراپا بلژه در آمد؛ دلارا مرا دیده بود که با دو چشم پر از حزن، پراستایش والتماس باو مینگرد. اگر دستگیره در را بdest نمیداشت از پا در میافتاد و اگر اراده‌اش را بسرعت و بزمحت بکمک نمی‌طلبید نمیتوانست قدم از قدم بردارد. نگاهش نیز یک ثانیه بروی دلارام خیره ماند؛ احساس کرد که اشک از چشمان او درحال ریختن است و نیز دریافت که اگر اندکی بیش آنجا بماند خود را بخانه‌رساند و آنجا پیش از آنکه بتواند لخت شود ناله کننا شتاب خود را بخانه‌رساند و آنجا پیش از آنکه بتواند لخت شود ناله کننا و اشک ریزان روی تختخوابش افتاد.

دلارام

یکساعت بعد خدمتکارش بزحمت توانست لباسش را عوض کند. تبی وحشت انگیز جمال را می‌سوزاند.

هنگام عصر تپش اندکی کمتر شد، دیده گشود و بخدمتکارش گفت:

باید در نقطه‌ئی خلوت جویای خانه کوچکی باشی؛ اینجرا فروخته‌ام و همین دو روزه باید برویم!

سپس آهی کشید و زیر لب گفت: آه! شاید لازم نباشد. شاید خدا بزودی خانه کوچک و خلوتی را که می‌خواهم بهن مرحمت فرماید!

پس از رفتن جمال دلارام بی اراده از جا برخاسته بود و می‌خواست دیوانه وار دنبالش ببدود امام‌اصدای درشت و متین رئیس آگاهی بر جانگاهش داشت. رئیس گفت: خانم‌ها، شمارا خواسته بودیم تا میزان دارایی مهر از را بدانیم، اما اکنون دیگر حاجتی به آن نیست؛ این آقای بزرگوار که ملاحظه کردید، از دوستان سابق مهر از هستند و پول را پرداختند. هم الان مهر از آزاد خواهد شد؛ بله، نیز باهم بروید.

پس از نیمساعت در اطاق باز شدو مأموری مهر از را بدرون آورد. مهر از موی آشته و چهره تنراشیده داشت، و پیراهنی ساده و چرکین بی کت و کراوات پوشیده بود. شباهت بذadan داشت؛ هراس انگیز بود. رئیس لبخندی بروی او زد و گفت: آسوده شدید؛ یکی از دوستان قدیم شما نویسنده معروف آقای جمال امید جانتان را خریدند و از جیب فتوشان معادل بولی را که عاقبت نفهمیدم چه بروز گار آن آورده بید پرداختند؛ اکنون آزاد هستید؛ آزادی شما و مخصوصاً داشتن دوستی چنین بزرگوار را بشما تبریک می‌گویم. خانمها نیز اینجا تشریف دارند، می‌توانید باهم بروید.

مهر از که با دوچشم دریده از حیرت بوی مینگریست سرگرداند و دلارام و مادرش را آنجا دید، همان دم با وضعی شگفت انگیز بحر کت درآمد؛ چندقدم نامرتب سوی آنان برداشت و چون نزدیکتر شدنا گهان قهقهه‌ئی گوش خراش زد، بطرف دلارام جست و خنده زنان گفت:

ـ اووه! زن خوبیم! دلارام قشنگم؛ اوقات تلخ است؛ نه، نباشد؛ آخر من دوست دارم، قربانت می‌شوم؛ بگذار دست و پایت را بیوسم. و دست‌های متنشجش دست‌های دلارام را که همان دم گرفته بود رها کرد، شانه‌ها یش داچسبید و بسختی بفسردن آن پرداخت. دلارام از این حالت بوحشت دچار شد؛ با نیرویی شگفت آور او

دلارام

را از خود راند و بقهره رفت. مهر از با قهقهه زدنی گوش خراش خنید، در اطاق باین سو و آن جست، بچرخیدن و بشکن زدن و رقصیدن پرداخت؛ پیوسته خنده‌های هراس‌انگیزش را چنان سخت تر تجدید می‌کرد که درودیوار را می‌لرزاند. در اطاق هر کس بود از جابرخاسته بود زیرا که همه دریافته بودند که بیچاره دیوانه شده است و ازاومیتر سیدند.

بزودی با اشاره رئیس آگاهی چند پاسبان برای گرفتن او بدرور آمدند. مهر از رفته‌رفته خودرا بدو دیوار می‌زد، صندلی‌ها و نیمکت‌هارا باین سو و آنسوپرت می‌کرد! یکدم خموش نمی‌ماند، یا میخندید و یا با عباراتی ذشت وزنده دلارام را قربان و صدقه میرفت و زن بینوا را لشrum و وحشت آب می‌کرد. پاسبانان با ترس و احتیاط سوی اورفتند و اوچون متوجه شد فریاد زنان گفت: ازمن چه میخواهید؟ بروید دلارام قشنگم را بیاورید؟ دوستش میدارم، میخواهم در بغلش بگیرم، دهان زیر گلوی مرمریش بچسبان و خونش را بخورم، بروید .. پیش نیاید!

و چند فریاد وحش از دل برکشید، بقهره رفت تا بیای دیوار سید اذ آنجا با یک جست خود را به پنجره‌ئی که در آن نزدیکی بود رساند و پیش از آنکه کسی بتواند باورسد از بالای پنجره پائین جست و از آنجا تا روی زمین سنگ‌فرش پیش ازده متر فاصله بود.

راهگذران نخست صدای فریادی شنیدند. آنگاه چیزی در پیاده رو عمارت آگاهی بر زمین افتاد همه دویدند و با حیرت بسیار موجودی دیدند که روی سنگ‌فرش در هم شکسته و مغزش پریشان شده است ..

آن شب و روز و شب بعد جمال تابامداد هذیان گفت. روز دوشنبه هنگامی که سپیده دمید آرام شد، اما نه از آنجه که ت بش فرونشسته و در دش بهبود یافته باشد بلکه از آنرو که نیر و پیش بیان رسیده بود. خدمتکارش چون آرام و ساکتش دید بیالینش آمد؛ دریافت که رنگش بی اندازه پریده، چشم‌انش بسته شده است و بغضش خیلی آهسته میزند. این خدمتکار، این مرد مهر بان با آنکه یکسال پیش نبود که با جمال بسرمیرد بقدرتی ازاومهر بانی و لطف دیده بود که اورامیپر شید؟ قلبش از دیدن ارباب جوان ناز نینش باین وضع فشرده شد. شتابان از اطاق و از باغ بیرون رفت؛ نیمساعت بعد با پزشکی باز گشت و اورا بیالین جمال آورد. پزشک با دقت بسیار به آزمایش پرداخت. مرد خدمتکار در گنج اطاق ایستاده و چشم باود و خته بود. پس از چند دقیقه پزشک چیزی روی پاره کاغذی نوشته و بدست اوداد و اوشتا بان بیرون رفت؛ از نزدیکترین دواخانه دودانه آمپول و یک شیشه شربت گرفت و دوان دوان

دلارام

باز گشت. همینکه بدر باغ رسید زنی سیاه پوش را دید که نزدیک در متر داد و متوجه ایستاده است. زن چون او را دید با صدای لرزان پرسید: آقا بخشید خانه آقای جمال کدام است؟

— همینجاست خانم، چه فرمایش دارید؟

زن گفت — میخواستم بیینشان.

خدمتکار گفت: سخت بیمار هستند، بحال در بستر افتاده اند؛ پر شک بر بالشان است؛ دوا آورده ام.

زن با صدایی که از بعض و گریه بریده میشد گفت: او! پس شما را بخدا بگذرید بیایم بیینم.

خدمتکار نگاهی بنا تاسراو کرد؛ زنی جوان و بی اندازه زیبا دید که آثار غم و آندوه بسیار بر چهره اش نقش بسته بود. یکدم بفکر فرو رفت، سپس گفت: بفرمایید، خدا کند آقا اگر انشاء الله حاش بجا آمد از آمدن شما ناراضی نشود!

وچون بدر و رفتن خدمتکار با خود گفت: خیلی عجیب است! من تاکنون ندیده بودم که زن بدیدن آقا بیاید...

آنگاه از وسط باغ اطاق را با زن نشان داد و خود دوان دوان با آنجا رفت، داروها را پر شک داد و پر شک ماهر که وسایل کاررا فراهم آورده بود بزودی آمپولی بحمل تزریق کرد و قاشقی از شربت در دهان فرو بسته اش ریخت. زن سیاه پوش چند دقیقه قبل آهسته بدر و آمد، در گوش اطاق ایستاده بود و سرا پا میلرزید؛ دمامد بریده رنگ تر میشد و اشک آهسته بر گونه هایش میریخت

پر شک از جا برخاست، رو بخدمتکار کرد تا دستوری باودهد، زن زیبا را دیده، اندکی متوجه شد، و سپس گفت:

— خانم، شما از بستانگان آقا هستید؟

زن محزون با صدایی شکسته و کلماتی بریده گفت: بلی آقای دکتر، من یگانه کس ایشان هستم: جز من هیچ کس را ندارد.

و هنگامی که خدمتکار از این پاسخ بعیرت دچار شده بود و چیزی نیفهمید اما بی اندازه متأثر و متقلب شده بود پر شک سوی آن زن جوان رفت، دستور کافی داد و خارج شد. آنگاه زن سیاه پوش و محزون اشک ریزان بخدمتکار گفت.

— خواهش میکنم شما از اطاق بیرون روید و مرابجمال تنها گذارید؛ اطمینان داشته باشید؛ دیدن من آسیبی باون خواهد رساند.

دلارام

خدمتکار که از حزن و تأثیر این زن دردمدند اشک بچشم آمدید بود
خواه و ناخواه اطاعت کرد و بیرون رفت. زن آهسته آهسته به تختخواب بیمار
نزدیک شد؛ کنار آن نشست؛ دست پیش برد، دست جمال را گرفت، پیرامون
خود را نگریست و چون کسی را نمیدید بوسه بر آن دست لاغر و بیرون گزد.
آنگاه دست بر پیشانی جمال نهاد و آهسته آهسته موهایش را که بر پیشانی
ریخته بود دور کرد و در همه این مدت اشک از دیده اش میریخت. شاید
قطره‌ئی از این اشک بر چهره جمال چکید جوان بیمار تکانی خورد، ناله‌ئی
آهسته بر کشید، اندک‌اندک لبها و گونه هایش مختصر در نگی گرفت و خود
پس از دودقیقه دیده گشود. نگاهش باطراف گشت و بروی آن زن افتاد؛
سرا پالرزید، نالید و دیده فربست؛ بر چهره اش آثاری شگفت نمایان
شد؛ یکدم بخود پیچید! بازدیده گشود و این دفعه نگاهش بر چهره زن
جوان دوخته شد؛ یکدقیقه خیره ماند؛ سپس زیر لب گفت:
— اوه دلارام.. دیلی عز بنز..

و برای آنکه اشک از چشم بیرون آید همه عضلات چهره اش
مرتعش شد...

اوه! این دوقطره اشک چه سخت از گوشه چشمانش نیش زد و بی
آنکه فروریزد چه نیرو و رونق به نگاهش بخشید! این نگاه اشک‌آلود با
چه وضع شکفت و دلنشین بروی دلارام دوخته شد و این نگریستن چه اثر
داشت که لبخندی نیز بر لهای بیمار آورد.
آیا در این نگاه و در این لبخند نیز فروغ زندگی و نور سعادت
وجود داشت؟..

.. نمیدانم... شاید نه!

شاید این «نه» بگوش دلارام نیز رسید و او نخواست که بار دیگر ش
 بشنود؛ همچنان که دست جمال را در دست داشت و در حالی که هیچ نمی‌فهمید
 و چشم مش هیچ جا را نمیدید آهسته آهسته خم شد ولب بر لب او گذاشت.
 بوسه‌ئی بود سکرانگیز و راحت بخش؛ اکسیر زندگی و سعادت بود؛
 زندگی و سعادت جاودان برای هر دو.

پایان